



بیراسه ههای خون الشام



بوسه های خون اشام

نوشته:

ایلن شریدر

مترجم:

حمید یکتا

به یاد برادرم حامی که عاشق این کتاب بود

فصل اول:

هیولای کوچک

اولین بار زمانی اتفاق افتاد که من پنج سال داشتم، تازه رنگ امیزی کتابچه کودکانم را تمام کرده بودم. شبیه طراحی های پدر و مادرم از نقاشی های پیکاسو شده بود، به شیوه تکه چسبانی کولاژ و رنگ امیزی المر. معلم صد ساله ما خانوم پی ویش از ما سوالاتی نظیر، رنگ مورد علاقه، حیوان دست آموز بهترین دوست و می پرسید و یادداشت می کرد.

من و هم کلاسی هایم به شکل یک دایره در کتابخانه نشسته بودیم. خانوم پی ویش بعد از تعداد زیادی سوال بالاخره پرسید:

"برادلی، می خوای وقتی که بزرگ شدی چی کاره بشی؟"

او فریاد زد:

"یه اتیش نشان"

"و تو سیندی؟"

سیندی وارن با خجالت زیاد زمزمه کرد:

"ااه... یه پرستار"

خانوم پی ویش به سراغ بقیه رفت. جوابهای آنها چیزهایی مثل، مامور پلیس، فضا نورد و بازیکن فوتبال بود. بالاخره نوبت به من رسید. خانوم پی ویش در حالیکه با چشمان سبزش به من خیره شده بود پرسید:

"راون، تو میخوای وقتی بزرگ شدی چی کاره بشی؟"

من هیچ چیز نگفتم و او پرسید:

"یه بازیگر؟"

من به نشانه منفی سری تکان دادم.

"یه دکتر؟"

"اه، نه"

"یه مهماندار هو اپیما؟"

"ایش...!"

او با لحنی رنجیده پرسید:

"پس چی؟"

من برای یک لحظه فکر کردم

"من می خوام یه..."

"خوب؟"

من برای ترساندن و متعجب کردن هم کلاسی هایم و خانوم پی ویش فریاد زدم:

"من می خوام یه... خون اشام بشم!"

برای یک لحظه فکر کردم خانوم پی ویش شروع به خندیدن می کند، شاید هم او واقعا این کار را کرد. بچه هایی که کنار من نشسته بودند شروع به دور شدن از من کردند. بیشتر کودکانم را در حال تماشای دیگران که از من دور می شدند گذراندم.

مادرم من را بر روی تخت ابی پدرم و یا بر روی پشت بام دانشکده اش بار دار شده بود که بستگی به این داشت که کدام یک از والدینم داستان را تعریف می کند. آنها زوجهای مکمل هم بودند، زوجهایی که نمی توانستند تا هفتاد سال دیگر هم از هم جدا شوند. نتیجه عشق واقعی آنها تبدیل به شخصی عشق مواد، دود علف (گراس) و موسیقی تدفین مرده ها شده بود و دائما شلوار نخی راه راه می پوشید و از شلوار جین ابی کوتاه ماتنفر بود. دختری پا برهنه با موی بلند در هم پیچیده که هیچ وقت کوتاه نشده بود، ظاهری شبیه به التون جان، برنزه و با لباسی چرمی کهنه که با پوتین هایی مدل پسرانه به پا داشت. فکر می کردم آنها خوش شانس بودند که من بیشتر از این غیر عادی نشده بودم. می توانستم یک گرگ نمای هیپی با موهایی مروارید رنگ باشم ولی به طریقی من به خون اشامان علاقه مند شدم.

سارا و پائول مدیسون بعد از ورود من به این دنیا بیشتر از آنچه که بودند مسئولیت پذیر شدند یا شاید هم پدر و مادرم عینک بی خیالیشان را از چشمشان بر داشتند. آنها فولکس واگن زیبایی قدرتمندی را که در آن زندگی می کردند و در حقیقت منبع در آمدشان بود را فروختند. اپارتمان کوچکمان با پوسترهای نقش گل سه بعدی که در تاریکی شب می درخشیدند و لیوانهای پرتقالی با نی های خمیده به همراه لامپهای لاوا ای که ماده های درون آن دائما جا به جا می شدند و شما می توانستید برای همیشه به آنها خیره بشوید تزئین شده بود. بهترین اوقاتم آن زمان بود. هر سه ما می خندیدیم و با درخشش نور بر روی دندانهایمان با بر آمدگی ها و درزها بازی می کردیم. وقتی که با استفاده از حساب بانکی مان تلوزیون خریدیم تا دیر وقت بیدار می ماندیم و فیلم دراکولا، سایه های تاریک با بازی براناباس کالینز بد نام و بت من را تماشا می کردیم. من در تاریکی نیمه شب احساس امنیت می کردم، شکم مادرم دوباره بالا آمد و صداهایی مانند لامپ لاوا از خودش می داد. داشتم آماده می شدم تا یک هم بازی جدید برای خودم داشته باشم. تنها مشکل این بود که او یک همبازی نبود.

همه چیز وقتی که ان موجود خمیری بی دست و پا به دنیا آمد تغییر کرد. او یک پسر کودن به دنیا آمد! چطور ممکن بود او چنین چیزی باشد؟ خیلی زود ان موجود که پدر و مادرم او را بیلی صدا می زدند شروع کرد به ناله و گریه در تمام



طول شب کرد و من ناگهان تنها شدم. این دراکولا، دراکولای درون تلوزیون بود که وقتی مادرم خواب بود هم صحبت من شده بود. پسر کودن می خوابید و پدرم پوشک بد بوی او را در تاریکی عوض می کرد.

و اگر به نظرتان این به اندازه کافی بد نبود، آنها ناگهان من را به جایی فرستادند که اپارتمان من نبود. جایی که گلهای درخشان سه بعدی بر روی دیوار هایش نداشت اما نقاشی های خسته کننده بچه ها بر روی دیوار تکه چسبانی شده بود. دکوراتور این اطراف که بود؟ انجا پر بود از یک لیست کامل از دخترهای بی حال با لباسهای زیبا و یک لیست کامل خسته کننده از پسرها با شلوارهای شمعی تنگ و موهای کاملاً شانه زده. مادر و پدر به انجا کودکستان می گفتند. مادرم در حالی که من برای برگشتن به زندگی زیبایی گذشته ام به او چسبیده بودم به من قوت قلب می داد و می گفت:

"اونها دوستای تو می شن."

او وقتی که من در کنار خانم مدیر ایستاده بودم مرا بوسید و برایم به نشانه خداحافظی دست تکان داد. من او را تماشا می کردم که به همراه پسر کودن که در اغوشش بود به سمت مکانی که پر بود از نور، پوسترهای تاریک، فیلم و هیولاها بر می گشت.

به هر نحوی بود ان روز را طی کردم. کاغذهای سیاه را بریدم و بر روی کاغذهای سیاه چسباندم، در نقاشی انگشتی لبهای باریکی را سیاه کردم و برای دستیار معلم یک داستان از ارواح تعریف کردم در حالی که تمام بچه های خسته کننده کلاس در اطراف طوری می دویدند که انگار همگی خانواده ای هستند که در روز پیک نیک برای همه خانواده های امریکایی دور هم جمع شده اند. وقتی که بالاخره مادرم برای برگرداندن من برگشته بود از دیدن پسر کودن خیلی خوشحال شدم.

ان شب مادرم من را در حالی پیدا کرد که لبهایم را به صفحه تلوزیون چسبانده بودم و داشتم سعی می کردم کریستوفر لی را در فیلم وحشت دراکولا ببوسم. او گفت:

"راون! دیر وقته، اینجا چی کار می کنی؟ فردا باید بری مدرسه!"

من در حالی که بر روی زمین و کف چوب تمشکی که دائم میزبان من بود و من انرا می جویدم می افتادم و قلبم هم به مانند ان بر زمین می افتاد وحشت زده گفتم:

"چی؟ اما من فکر کردم فقط برای همون یه باره"

"راون عزیزم! تو باید هر روز بری اونجا!"

هر روز؟ کلمات درون سر من تکرار می شد. این یک مجازات برای تمام عمرم بود.

ان شب پسر کودن حتی نمی توانست ارزوی رقابت با صدای گریه و احساسات دراماتیک من در حالیکه در تخته تنها بودم را داشته باشد، دعا کردم که تاریکی تمام نشود و خورشید هیچ وقت طلوع نکند.

متأسفانه روز بعد من با نور کور کننده خورشید و یک سردرد وحشت ناک بیدار شدم.

در ان اطراف گشتی زدم تا لا اقل یک نفر را پیدا کنم که بتوانم با او ارتباط بر قرار کنم اما نتوانستم چه در خانه چه در مدرسه هیچ کس را پیدا کنم. در خانه لامپهای لاوا با لامپهای کوچک و پر نور سقفی تعویض شده بود، پوسترهای درخشان در تاریکی مان با پوسترهای لورا اسلی پوشانده شدند و تلوزیون قدیمی سیاه و سفیدمان با یک مدل بیست و پنج اینچ رنگی عوض شد.



در مدرسه به جای اینکه آنها اوازهای کلیسا را بخوانند من کاری کردم که صدای ارواح از خوشان در بیاورند و در نیمه های کودکیستان سعی کردم تا یک خون اشام بشوم. ترور میچل، یک مو طلایی زیبا با چشمان ابی کمرنگ، از همان لحظه ای که جلوی من لیز خورد و من به او خیره شدم تبدیل به الاهی انتقام من شد. او از من متنفر بود چون من تنها بچه ای بودم که از او حساب نمی برد. بچه ها و والدین و معلمها او را غرق بوسه می کردند چون پدرش صاحب اکثر زمینهایی بود که آنها در آن ساکن بودند. ترور مثل تیغی برنده بود، نه به این خاطر که او هم می خواست مثل من یک خون اشام باشد، بلکه به این خاطر که او یک خون اشام بود. او از هر کسی به جز من تکه ای کنده بود و من کسی بودم که جلویش را گرفته بودم.

وقتی که ما در زمین بسکتبال بودیم و زیر سبد بازی می کردیم من بازوی لاغر و نحیفش را به شدت گاز گرفتم، طوری که انتظار داشتم هر لحظه خون از آن به بیرون فواره بزند. صورت او کمی قرمز شد، بی حرکت منتظر ماندم. بدن ترور از خشم شروع به لرزیدن کرد و وقتی که من با شیطنت به او لبخند زدم چشمانش از روی انتقام خواهی گشاد و سرخ شده بودند. آن وقت بود که او جای دندانهایش را روی بازوهای منتظر من گذاشت. خانوم پی ویش مجبورش کرد تا کنار دیوار مدرسه بنشیند و من با خوشحالی به دور حیاط مدرسه می چرخیدم و می رقصیدم و منتظر بودم تا به یک خفاش خون اشام تبدیل شوم.

وقتی که من جست و خیز کنان از کنار ترور گریان که داشت به اسفالت سخت لگد می زد می گذشتم شنیدم که خانوم پی ویش به یکی از معلمهای دیگر می گوید "این راون یکی از اون عجیب غریبهاست" من با سپاس فراوان با دست گاز گرفته شده ام برای او یک بوسه فرستادم.

من با افتخار به زخمم بر روی تاب مدرسه سوار شدم، ایا می توانستم پرواز کنم؟ اما اول به چیزی نیاز داشتم تا به من شتاب لازم را بدهد. صندلی تاب از حصارها هم بالا تر می رفت اما من می خواستم به بالای ابرهای پف کرده پرواز کنم. وقتی که من از روی تاب مدرسه در حال حرکت پایین پریدم حرکت تاب شروع به کند شدن کرد. نقشه من این بود که دور زمین بازی را بچرخم و از کنار ترور متعجب هم رد بشوم اما به جای آن من به زمین گل الود برخورد کردم و دستی که گاز گرفته شده بود به شدت آسیب دید. به خاطر بدن صدمه دیده ام گریه می کردم اما بیشتر به خاطر این بود که فهمیدم من توانایی های فوق بشری ای مثل قهرمانان درون تلوزیون ندارم.

خانوم پی ویش من را با کیسه ای یخ بر روی نشان گاز گرفتگی ام برای بقیه مدت کلاس در کنار دیوار نشانند در حالی که ترور میچل لوس با اب دماغ اویزانش ازاد بود تا بازی کند. او با دهانش برای من صدای یک بوسه را در آورد و گفت: "ممنونم" زبانم را برای او در آوردم و او را با نامی که دار و دسته گنگسترها در فیلم پدر خوانده هم دیگر را صدا زده بودند صدا کردم. خانوم پی ویش فوراً من را به داخل کلاس فرستاد. من در دوران بچگی ام بارها و بارها به داخل فرستاده شدم. تقدیر من این بود که از یک گوشه به گوشه ای دیگر فرستاده شوم.

فصل دوم:

دالس ویل

نشان رسمی رود به شهر من را باید می گذاشتند" به دالس ویل خوش آمدید، بزرگتر از یک غار، اما به اندازه کافی کوچک که سر در گمتان کند."

جمعیتش به نظر تقریباً هشت هزار نفر بود، اب و هوای به شدت ملال اورش در تمامی طول سال افتابی بود، مثل این بود که در شیرینی پزی کار بکنید و مملو از زمینهای زراعتی بزرگ، این دالس ویل بود. قطار ساعت هشت و ده دقیقه هر روز در زمانی اشتباه از سمت راست شهر وارد می شد و از میان کشتزارها زمینهای گلف، تراکتورها و گاری های می گذشت. من که فکر می کنم شهر عقب مانده بود. چطور ممکن است که در سر زمینی نرت رشد کند و گندم در آن به شدت از بیابانهای ماسه ای هم کمتر باشد؟

دادگاهی با یک صد سال عمر درست در میدان مرکز شهر قرار داشت، من به اندازه کافی در دسر درست نکرده بودم تا پایم به انجا باز شود. بوتیک، اژانس مسافرتی، فروشگاه کامپیوتر، گل فروشی و یک سینما تأثیر درجه دو همه با خوشحالی دور میدان مرکز شهر قرار داشتند.

ارزو می کردم که ای کاش می توانستم خانه مان را روی چرخهای فلزی بر روی خط آهن قرار دهم و از شهر بیرون ببرم. اما ما درست در جایی که متعلق به ما بود زندگی می کردیم. تنها مکان هیجان انگیز در اینجا قصری متروکه در بالای تپه بنسون هیل بود که یک بارونس تبعیدی در گذشته انجا زندگی کرده بود و در تنهایی مرده بود.

در دالس ویل من تنها یک دوست داشتم، یک دختر کشاورز، بکی میلر، کسی که بیشتر از من بد نام بود. وقتی که من در سال سوم بودم رسماً او را ملاقات کردم. روی پله های مدرسه منتظر نشسته بودم تا مادرم به دنبال من بیاید. (طبق معمول دیر کرده بود) حالا او داشت سعی می کرد تا یک کارمند شرکت باشد. من متوجه صدای گریه های نوزاد مانند دختر شیطانی که در پایین پله ها کز کرده بود شدم. به نظر می رسید که او هیچ دوستی نداشت و در شرقی ترین نقطه از این مسیر زندگی می کرد. او یکی از چند دختر کشاورزی بود که در کلاس من بود و دو ردیف پشت سر من می نشست.

من در حالی که برای او احساس تاسف می کردم پرسیدم:

_چی شده؟

او در حالی که با دستانش صورت خیس و محزونش را می پوشاند گفت:

_مادرم منو یادش رفته

من محکم گفتم

_نه اون یادش نرفته

او همچنان گریه می کرد.

_اون هیچ وقت این همه دیر نمی کرد.



_ این طور فکر می کنی؟

_ مطمئنم، یا شاید هم اون یه تماس دیگه از اون فروشنده های فضولی که همیشه می پرسن مادرت خونست داشته.

_ واقعا؟

_ همیشه اتفاق میوفته. یا شایدم اون برای خوراکی مجانی توقف کرده، ساعت هفت یه صف طولانی اونجا تشکیل میشه.

_ اون این کارو می کنه؟

_ چرا که نه، تو باید غذا بخوری مگه نه؟

_ پس اصلا نترس، اون همونجاست.

و مطمئنا بود، مادرش که دنبالش امد زنی در لباس گله داری ابی رنگ به همراه یک رمه از گوسفندان و یک سگ گله بود. بتی به طرف من دوید و گفت:

_ مادرم میگه اگه برای والدینت مشکلی نیست می تونی شنبه بیای خونمون.

هیچ کس قبلا هیچ وقت من را به خانه شان دعوت نکرده بود. من مثل بکی خجالتی نبودم من فقط بد نام بودم. من همیشه برای مدرسه دیر می کردم چون بیش از حد می خوابیدم، در سر کلاس عینک افتابی می زدم و همیشه نظر می دادم. همه چیزهای ناهمگون با دالس ویل.

خانه بکی یک حیاط پشتی به بزرگی ترانسیلوانیا داشت.... یک مکان عالی برای اینکه از هیولا مخفی شو را بازی کنی و تا جایی که شکمت جا دارد از سیبهای تازه رسیده بخوری. من تنها بچه کلاسمان بودم که بکی را نمی زد، مواظبش بود، یا اینکه اسمش را صدا می زد و من به هر کسی که سعی می کرد تا او را اذیت کند یک لگد جانانه می زدم. او سایه من از نسلی دیگر بود. من بهترین دوست او و بادی گاردش بودم و هنوز هم هستم. وقتی که با بکی بازی نمی کنم، وقتم را صرف استفاده از ماتیک سیاه، برق ناخن سیاه، تمیز کردن چکمه های جنگی کهنه ام، و غرق در داستانهای انی رایس شدن می کردم.

یازده سال داشتم که با خانواده ام برای تعطیلات به نیواورلئان رفتیم. پدر و مادرم می خواستند تا در کازینوی فلامینگوی رودخانه ورق بازی کنند. پسر کودن می خواست به اکواریوم برود. اما من می دانستم که کجا می خواهم بروم. من می خواستم محل تولد انی رایس را ببینم. خانه های تاریخی ای که او باز سازی کرده بود و قصرش که حالا انرا خانه صدا می زد.

با شیفگی بیرون دروازه اهنین ایستاده بودم. یک کاخ خیلی بزرگ بود، مادرم(همراه دعوت نشده ام)کنارم ایستاده بود. حتی با اینکه احتمالا انجا هیچ کلاغی نبود می توانستم حس کنم که کلاغهای سیاه بر بالای سرم پرواز می کنند. شرم اور بود که شب به انجا نرسیده بودم، شبها انجا خیلی خیلی زیبا تر بود. می خواستم به سمت در بپریم و فریاد بزنم:

_ با من دوست شو، ما می تونیم با هم دیگه قبرستونها رو بگردیم.

برای اولین بار در زندگی ام بود که احساس کردم که به جایی تعلق دارم. من در شهری بودم که انها به جای اینکه تابوتها را عمیقا در زمین دفن کنند انها را بر روی یکدیگر می گذاشتند تا شما بتوانید انها را ببینید. انجا دو دانشجو با



موهای سیخ بور حضور داشتند. به جز خیابان بورتون مردم شیک پوش در همه جا حضور داشتند. به نظر می رسید اینجا جمعیت توریستها بیشتر از جمعیت دالس ویل است.

ناگهان یک لیموزین کنار کشید و توقف کرد، سیاه ترین لیموزینی بود که تا به حال دیده بودم. راننده که یک کلاه رانندگی سیاه هم بر سر داشت در را باز کرد. بی حرکت ایستادم و به اتفاقات عجیبی که در حال رخ دادن بود نگاه کردم. درست جلوی چشمان من، اسطوره تمام زندگی ام، انی رایس قرار داشت.

او مثل یک ستاره تلوزیونی می درخشید، یک فرشته باستانی، یک مخلوق بهشتی. موهای بلند سیاهش بر روی شانه هایش رها شده بود و می درخشید. او یک پیشانی بند طلایی به همراه یک لباس بلند و تیره اساطیری خون اشامی پوشیده بود. من لال شده بودم. فکر کنم احتمالاً شوک زده شده بودم. خوشبختانه مادرم لال نشده بود:

_ همیشه لطف کنین و به دخترم افتخار یه عکس رو بدین؟

ملکه ماجراجوی شب با شیرینی پاسخ داد.

_ حتما"

من به طرف او رفتم در حالی که پاهایم طوری می لرزیدند که انگار مومی هستند که در زیر آفتاب قرار دارند. بعد از اینکه مادرم بالاخره دوربین یک بار مصرف زرد رنگ را از درون کیفش پیدا کرد، ستاره قدیمی و من در کنار هم ایستادیم و لبخند زدیم. دست او دور شانه های من حلقه شده بود.

انی ریس قبول کرده بود تا با من عکس بگیرد!

در تمام زندگی ام هیچ وقت دوباره مانند آن لحظه لبخند نزدم. احتمالاً او لبخندی را زده بود که میلیونها بار قبل از آن زده بود. در دقیقه ای که او هیچ گاه به یاد نمی آورد، دقیقه ای که من هیچ وقت فراموش نخواهم کرد. چرا به او نگفتم که چقدر عاشق کتابهایش هستم؟ چرا به او نگفتم که او برای من چه مفهومی دارد؟ اینکه من فکر می کردم او کارها را طوری درست می کند که هیچ کس قبل از او نتوانسته.

در تمام مدت باقی مانده آن روز هیجان زده بودم و آن صحنه را برای پسر کودن و پدرم که بر روی تخت صورتی شان صبحانه می خوردند تعریف می کردم. این اولین روز ما در نیو اورلئان بود. چه کسی به یک اکواریمو احمقانه یک جمعیت فرانسوی، گروه بلوز و گردنبندهای جشن ماردی گارا اهمیت می داد وقتی که من فرشته خون اشام را دیده بودم و تمام توجه من به سمت او بود؟

تمام روز را منتظر بودم تا فیلم ظاهر شود اما زمانی فهمیدم که عکس من و انی ریس بیرون نخواهد آمد با ناراحتی به همراه مادرم به هتل برگشتم. در حقیقت من و او در عکس های جدا گانه ای ظاهر شده بودیم. ممکن بود به این خاطر باشد که دو عاشق خون اشام نمی توانستند با هم روی فیلم ظاهر شوند؟ یا شاید هم برای این بود که یاد اوری کند او یک نویسنده درخشان با کتابهای پر فروش بود و من فقط یک بچه جیغ جیغو که رویای کودکی اش سیاه شده بود. یا شاید هم مادرم یک عکاس مزخرف بود.



فصل سوم:

کیک هیولا

تولد شانزده سالگی دوست داشتنی من....

مگر نه اینکه همه روزهای تولد دوست داشتنی هستند، چرا باید هیچ کدامشان از بقیه دوست داشتنی تر باشد؟ چون این یکی برای من به نظر مانند مواد مخدر می رسید. در دالس ویل آنها تولد شانزده سالگی من را درست مانند هر روز دیگری جشن گرفتند.

تمام اش با صدای فریاد کشیدن پسر کودن بر سر من شروع شد.

پاشو راون، نباید دیر کنی، مدرسه ات داره دیر میشه

چطور ممکن است دو فرزند از یک پدر و مادر باشند و انقدر متفاوت از هم باشند؟ من یک سری نظرات درباره مرد پستی داشتم اما مادرم در مورد پسر کودن باید با کتابدار روی هم ریخته باشد.

خودم را از تخته بیرون می کشم و پیراهن بدون استین سیاهم، شلوار جین و چکمه های پیاده روی را می پوشم و لبهایم را با رژ لب سیاه، سیاه رنگ می کنم. دو کیک سفید که با گل تزئین شده و یکی به شکل عدد یک و دیگری به شکل عدد شش است بر روی میز اشپز خانه منتظر من بود. با انگشت سبابه ام کمی از خامه روی کیک که به شکل عدد شش بود را خراشیدم و مزه کردم.

مادرم در حالی که من را می بوسید گفت:

تولدت مبارک. اون واسه امشبه، اما تو می تونی الان این یکی رو بگیری.

او یک بسته را به من می دهد، پدرم در حالی که گردنم را می بوسد می گوید

تولد مبارک راون

من در حالی که بسته را به پدرم نشان می دادم سر به سرش گذاشتم و گفتم:

شرط می بندم باورت نمی شه که چی بهم دادین.

نه، اما مطمئنم که خرج زیادی برداشته.

بسته را تکان دادم و صدای تلق تلقی را شنیدم. به کارت تولد مبارک خیره شدم، ممکن بود که ان کلید یک ماشین باشد... ماشین خفاشی مخصوص خودم، به هر حال امروز روز تواد شانزده سالگی من بود.

مادرم با لبخند گفت:

می خواستم برات یه چیز مخصوص بخرم.

من با هیجان بسته را باز کردم و به جعبه جواهر درون ان نگاهی انداختم. یک گردنبند مروارید نخی سفید رنگ رو به روی من قرار داشت. مادرم چشمک کوچکی زد و گفت:

هر دختری باید برای اتفاقاتی به خصوص یه گردنبند داشته باشه.



این نمونه ای جدید از گردنبند عشق ساخت شرکت مادرم بود. خودم را مجبور کردم تا نا امیدی ام را مخفی کنم و لبخند بزنم. هر دوی آنها را بغل کردم و گفتم:

_ ممنونم.

خواستم انرا دوباره به درون جعبه بر گردانم اما والدینم به من خیره شده بودند پس با اکراه انرا امتحان کردم. مادرم با شادی گفت:

_ روی گردنت شاهکار به نظر میاد.

_ من اونو برای یه زمان واقعا" خاص نگه می دارم.

بازش کردم و دوباره انرا به جعبه اش بر گرداندم.

صدای زنگ در آمد و بکی با یک جعبه هدیه کوچک سیاه رنگ داخل شد. وقتی وارد اتاق پذیرایی شد فریاد کشید:

_ تولدت مبارک!

_ ممنونم، لازم نبود برام هیچ چیزی بخری.

او در حالی که جعبه را به من می داد با لحنی تمسخر امیز گفت:

_ تو هر سال همینو میگی

بعد نجوا کنان گفت:

_ به هر حال من دیشب دیدم که یه ون جلوی قصر پارک شده.

_ امکان نداره! بالاخره یکی اونجا ساکن شد؟

_ فکر کنم، اما تموم چیزی که من دیدم کارگرهایی بودن که میز تحریر بلوط ، ساعتیهای عهد پدر بزرگها، و صندوقهای بزرگ خاک گرفته رو حمل می کردند و راستی اونها یه پسر نو جوون دارند.

پاسخ دادم:

_ احتمالاً از اونهاست که با شلوار ارتشی به دنیا اومده و من مطمئنم والدینش اعضای عصا قورت داده یه سازمانی هستند. امیدوارم اونها همه چیز رو باز سازی نکنن و عنکبوتها رو نندازن بیرون.

_ اره و دروازه رو بر ندارن و به جاش حفاظهای امنیتی بزارن.

_ و یه غاز پلاستیکی جلوی چمنهاشون

هر دو ما زمانی که من دستم را درون جعبه کردم دیوانه وار می خندیدیم.

_ می خواستم برات یه چیز به خصوص بخرم ، به نظر میاد شونزده ساله شدی.



گردنبند چرمی سیاه رنگی که بر خود طلسمی از جنس بوتر داشت را از بسته بیرون آوردم. طلسمش یک خفاش بود. من انرا به گردنم انداختم و فریاد کشیدم.

_عاشقشم.

مادرم با ناراحتی به من نگاهی کرد و زمزمه کنان به پدرم گفت:

_دفعه بعد بهش پول می دیم.

در حالی که از خانه خارج می شدیم نجوا کنان به بکی گفتم:

_مرواریدها!

در کلاس ورزش یک پیراهن سیاه ، شلوارک و به جای چکمه های جنگی کوتاهم یک جفت کفش سفید مخصوص سالن ورزش را پوشیدم. با خودم فکر کردم، واقعا قضیه چیست؟ ایا استفاده از رنگ سفید از ما دانش آموزان بهتری می سازد؟ آقای هریس معلم ورزشمان نالید:

_راون، من امروز دیگه حال اینکه تو رو بفرستم دقتت ندارم. چرا برای یک بار هم که شده چیزی رو که باید بپوشی نمی پوشی؟

_امروز تولدمه، شاید بتونین همین یه بار منو ندید بگیرین.

او در حالی که نمی دانست چه بگوید به من خیره شد. بالاخره او موافقت کرد و گفت:

_فقط همین امروز، نه به خاطر اینکه امروز تولدته بلکه چون حال اینکه بفرستمت دقتت رو ندادم.

بکی و من وقتی که به طرف سکوی تماشاگران، جایی که باقی کلاس منتظر ما بود می رفتیم خندیدیم.

ترور میچل، الاهی انتقام من از زمان مهد کودک و دنباله رو اش مت ولز دنبال ما آمدند. انها دقیقا مثل هم بودند، ادماهای فوتبالیست ثروتمند، انها می دانستند که خوش قیافه اند و باعث می شدند تا حال من از اینکه مثل خروس ها به هم می پریدند به هم بخورد. ترور میچل که معلوم بود صحبت من با خانوم هریس را شنیده است گفت:

_شونزده ساله عزیز، چقدر دوست داشتنی، عاشق رسیده هاشیم مگه نه مت؟ انها از پشت سر به ما نزدیک شده بودند. مت تایید کرد:

_اره رفیق

_اما شاید یه دلیلی داره که امروز سفید نپوشیده..... سفید مال باکره هاست درسته راون؟

او بی هیچ شکی زیبا بود، چشمهای ابی اش زیبا بودند و موهایش مانند یک مدل به نظر می رسید. او برای هر روز هفته یک دختر داشت. او یک پسر بد بود، یک پسر ثروتمند بد که او را خیلی پر رو می کرد، از او پرسیدم:



_هی، من اونی نیستم که شورت سفید پوشیده مگه نه؟ تو درست میگی... دلیلی داره که من سیاه می پوشم. احتمالاً تو باید بیشتر بری بیرون.

بکی و من بر روی دور ترین صندلی نشستیم و گذاشتیم تا مت و ترور همچنان میخکوب شده در وسط زمین باقی بمانند. ترور در حالی که کنار بقیه کلاس می نشست با صدایی که به اندازه کافی بلند بود تا همه بشنوند گفت:

_حالا قراره روز تولدتو چطوری بگذرونی؟ تو و بکی کشاورز، جمعه شب رو می شینین توی خونه و سیزدهمین جمعه رو تماشا می کنین؟ یا شاید هم یه سری کارهای شخصی می کنین، هیولای شونزده ساله سفید تنها، به دنبال کسی می گرده تا برای همیشه خودشو بهش بچسبونه.

تمامی کلاس شروع به خندیدن کردند. من اینکه ترور با من شوخی کند را دوست نداشتم اما بیشتر از ان از این بدم می آمد که ترور با بکی شوخی کند.

_نه، ما داشتیم به این فکر می کردیم که امشب بیایم به مهمونی مت و گرنه دیگه اونجا چیز جالبی پیدا نمیشه.

همه شوکه شدند و بکی چشمهایش را چرخاند تا به من بگوید که چرا داری مرا داخل این قضیه می کشانی؟ ما هیچ وقت یکی از مهمانان پارتی های مشهور و درجه یک مت نبودیم. ما دعوت نمی شدیم و اگر هم می شدیم نمی رفتیم. حداقل من نمی رفتم.

کل کلاس منتظر عکس العمل ترور بودند

_حتماً، تو و اون دنباله رو می تونین بیاین، اما یادت باشه... ما اونجا مشروب می خوریم نه خون.

کل کلاس دوباره شروع به خندیدن کردند و ترور کف دستش را به دست مت کوبید.

تنها زمانی که آقای هریس سوت زد تا ما مثل سگهای شکاری دور زمین به سرعت بدویم خنده ها تمام شد، اما من و بکی بدون توجه به باقی هم کلاسی های عزیزمان قدم می زدیم. بکی گفت:

_ما نمی تونیم بریم به مهمونی مت، کی می دونه اونها چه بلایی سر ما میارن؟


_ما میریم تا ببینیم اونها چی کار می کنند، یا اینکه ما چه کار می کنیم. امروز تولد دوست داشتنتی شونزده سالگی منه یادت میاد؟ یه تولدی که هیچ وقت فراموش نمیشه.



فصل چهارم: حقیقت یا وحشت

اگر بخواهم تمامی اتفاقات هیجان انگیزی که در دالس ویل برایم اتفاق افتاده است را تعریف کنم تبدیل به لیست زیر می شود

1. قطار ساعت 3:10 از ریل خارج شد و بسته هایی حاوی کوکابین که حمل می کرد در همه جا پخش شد که ما همه اش را دزدیدیم.
2. یک بمب دستی پر از میوه های گیلان درون توالت های مدرسه منفجر شد و خطوط فاضلاب را داغان کرد. مدرسه برای دو هفته بسته بود.



3. در روز تولد شانزده سالگی ام خانواده ای که شایع شد خون اشام هستند به قصر بالای تپه بنسون هیل نقل مکان کردند.

افسانه قصر چیزی شبیه به این بود:

این قصر توسط یک بارونس رومانیایی ساخته شده بود که کشورش را بعد از اینکه دهقانها بر علیه او شورش کرده بودند و شوهر و بیشتر فامیلش کشته شده بودند ترک کرده بود. بارونس در بالای بنسون هیل خانه ای درست شبیه به قصر اروپایی اش ساخت، با تمام جزئیاتش به جز اجساد مردم.

او به دلیل وحشت از مردم به تنهایی با خدمتکارانش زندگی می کرد. وقتی که او مرد من یک کودک بودم و هرگز او را ملاقات نکردم، اگرچه من از مقبره او در گورستان به عنوان جایی برای بازی استفاده می کردم. مردم می گفتند او پشت پنجره طبقه فوقانی قصرش می نشسته و به ماه و ستاره ها خیره می شده است و حتی حالا هم زمانی که ماه کامل است اگر شما از زاویه درستی نگاه کنید می توانید روح او را ببینید که از پشت پنجره به آسمان خیره شده، اما من هیچ وقت او را ندیدم.

همیشه در مورد قصر شایعاتی بود. شایعه شده بود که در آنجا یک بانوی ساحر رومانیایی که به جادوی سیاه علاقه مند بود و از دالس ویل متفر بود (دختر باهوشی بوده) و هیچ گاه از قصر بیرون نمی آمده زندگی می کند.

کاخ روی تپه بنسون هیل با آن طرح مدل قدیمی اش به نظر من فوق العاده بود اما برای هر کس دیگری یک منظره زشت به حساب می آمد. پدرم می گفت به این خاطر بود که این مکان میراث یک مرده است. بکی می گفت چون آنجا روح زده است و من فکر می کردم به این خاطر است که زنها اینجا از گرد و خاک هم وحشت دارند.

البته من همیشه مجذوب کاخ بودم. آنجا قصر خانه رویایی من در خوابهایم بود و من شبهای زیادی را به امید دیدن یک روح به بالای تپه رفتم. اما در حقیقت من فقط یک بار به داخل آن رفتم و آن زمانی بود که من دوازده ساله بودم. امیدوار بودم که بتوانم مرمتش کنم و آنرا به خانه بازی خودم تبدیل کنم و بر روی درش علامت ورود پسر کردن ممنوع را نصب کنم. یک شب من از بالای دروازه آهنین گذشتم و راه مارپیچی را که به بالای تپه ختم می شد را طی کردم.

قصر واقعا با شکوه بود، با شاخه های درخت انگور که مثل رد اشک به سمت پایین سرازیر بودند. تکه های رنگ، سفالهای سقف خرد شده، و شبجی از پنجره شیروانی. درب ورودی مانند گودزیلا بود، بلند و قدرتمند و البته قفل شده. من به آرامی اطراف ساختمان چرخی زدم. همه پنجره ها با حفاظهای فولادی بسته شده بودند اما بالاخره من یک حفاظ لاق شده را روی پنجره ای کنار دیوار و بر روی سطح زمین پیدا کردم. داشتم سعی می کردم تا تخته های حفاظ را از جا بیرون بیاورم که صدایی شنیدم.

پشت چند بوته مخفی شدم و مخفیانه به چند دبیرستانی که معلوم بود حسابی مست کرده اند و یکیشان ترسیده بود نگاه کردم.

_یالا جک، ما همگی این کار رو انجام دادیم.

انها دروغ می گفتند، داشتند پسری را که یک لباس بیس بال پوشیده بود را به سمت قصر هل می دادند.

برو و برامون اون کلاه چروکیده تو از طبقه دو تکون بده

من می توانستم ببینم که جک پترسون مضطرب شده بود. او یک پسر خوش برخورد و دوست داشتنی بود از آن نوعی که به همه چیز گیر می داد یا باعث غش کردن دخترها می شد، نه از آن نوعی که به خاطر رقابت با دوستانش وارد یک خانه شبخ زده بشود.

حال جک مثل این بود که در حین نزدیک شدن به قصر روحی را می دید. ناگهان او به پشت بوته ها و جایی که من مخفی شده بودم نگاه کرد. من نفس نفس زدم و او جیغ کشید. فکر کنم هر دو ما سکنه قلبی کردیم. من به آرامی شروع به عقب رفتن کردم چون شنیدم که گروهش دارند نزدیک می شوند.

اون داره عین یه دختر بچه جیغ می کشه و هنوز پاشم داخل نذاشته.

جک به پسر گفت:

از اینجا برو، من باید این کار رو تنها انجام بدم درسته؟

او منتظر ماند تا چهار نفر دیگر دور شدند و بعد خیلی واضح برای من سر تکان داد.

لعنتی، دختر تو منو ترسوندی، اینجا چی کار می کنی؟

من اینجا زندگی می کنم، کلیدهامو گم کردم و داشتم سعی می کردم برگردم داخل.

من فقط داشتم شوخی می کردم. او نفسش را حبس کرد و لبخند زد:

تو کی هستی؟

راون، من می دونم تو کی هستی. تو جک پترسونی، مادر من از فروشگاه پدر تو یه کیف دستی شیک خرید. من دیدم تو داری توی باجه پرداخت کار می کنی.

اره فکر کردم به نظرم آشنا میای

تو چرا اینجا ای؟

این یه مبارزست، دوستانم فکر می کنن این محل شبخ زدست و من باید برم داخل و یه یادگاری بردارم.

مثلا یه صندلی قدیمی؟

او دوباره لبخند زد.

اره ، عجیبه اما دیگه مهم نیست هیچ راهی نیست تا....

چرا یه راهی هست

من به او پنجره بر روی زمین را که حفاظهایش لقی بود را نشان دادم

او درحالی که با دستانش لرزانش من را به جلو هل داد گفت:

اول تو، تو کوچیک تری

من به اسانی از انجا رد شدم، درون انجا حتی برای من هم خیلی تاریک بود. فقط می توانستم تار عنکبوتها را ببینم، عاشق اینجا بودم. توده های جعبه مقوایی همه جا پخش شده بودند و در نگاه اول به نظر مانند یک زیرزمین می رسید، گفتم:

بیا دیگه

من نمی تونم تکون بخورم، گیر کردم

باید از جات تکون بخوری، دلت میخواد در حالی که نصفت بیرون اویزونه پیدات کنن؟

من او را تکان دادم و انقدر به داخل کشیدم و فشار دادم تا اینکه بالاخره او وارد شد اما نه به اختیار خودش. من این بزرگتر وحشت زده را به وسط زیر زمین قدیمی راهنمایی کردم. او طوری محکم دست من را چسبیده بود که فکر می کردم هر لحظه ممکن است انگشتانم را بشکند.

اما اینکه او دستم را نگه داشته بود حس خوبی بود. دستش بزرگ نیرومند و مردانه بود، نه مانند دستان کوچک و نرم و نازک پسر کودن. او با لحنی ترسیده زمزمه کرد

داریم کجا میریم؟ من نمی تونم هیچی ببینم.

می توانستم شکل صندلی ها و کاناپه ها را که با پارچه سفیدی پوشانده شده و حسابی گرد و خاک گرفته بودند را تشخیص بدهم. احتمالاً به آن پیر زنی که به ماه خیره می شد تعلق داشتند، من گفتم:

من چند تا پله می بینم، فقط دنبالم بیا

دیوونه شدی؟ من دیگه جلوتر از این نمیرم.

نظرت درباره یه آینه چیه؟

من به شوخی پشت پیراهنش را گرفتم.

من یکی از اون جعبه های خالی رو بر میدارم

اون به دردت نمی خوره، دوستات می کشنت. واسه بقیه عمرت مایه تمسخر اونا میشی باور کن، من خوب می دونم این چطوریه.

من به پشت سرم و به صورت او نگاه کردم و وحشت را در چهره اش دیدم. مطمئن نبودم که او از دوستانش که بیرون منتظر او بودند می ترسید یا از این زیر زمین که ممکن بود با کوچک ترین فشاری فرو بریزد یا شاید هم از ارواح می ترسید. من گفتم:

باشه، تو همین جا منتظر بمون.

انگار جای دیگه ای هم دارم که برم. اصلاً نمی دونم چطوری باید برگردم.



_ اما قبل از هر چیز...

_ چی؟

_ دست منو ول کن.

_ او، باشه.

او دست مرا رها کرد و گفت:

_ راون....

_ چیه؟

_ مواظب باش

من برای یک لحظه ایستادم.

_ جک، تو به ارواح اعتقاد داری؟

_ نه، البته که نه!

_ پس تو که فکر نمی کنی اینجا یه روح باشه؟ روح یه پیرزن؟

_ هیشششش! بلند حرف نزن!

همانطور که انتظارش را داشتم، لبخندی زدم اما بعد به یاد حرف او در برابر گروهش افتادم و کلاه بیسبالش را از سرش برداشتم. او دوباره جیغ کشید:

_ اروم باش، فقط منم، نه یکی از اون اشباح سرگردان که تو باورشون نداری

من با دقت و به آرامی از پله هایی که جیر جیر می کردند بالا رفتم تا اینکه به یک در بسته رسیدم، اما وقتی که دستگیره اش را چرخاندم در باز شد. من در یک تالار بزرگ بودم، نور مهتاب از بین شکافهای پنجره تخته کوب شده به داخل می تابید. قصر از داخل بزرگ تر به نظر می رسید. وقتی که نزدیک دیوارها قدم می زدم دستی به دیوار کشیدم و بلافاصله خاک بر روی دیوار انگشتانم را کثیف کرد. در یک گوشه چرخیدم و از پله های بزرگتری بالا رفتم. چه گنجی ان بالا قرار داشت؟ آیا ان جایی بود که روح بارونس زندگی می کرد؟ تا جایی که می توانستم با چکمه های جنگی ام مانند موشی بی صدا از پله ها بالا رفتم.

اولین درب قفل بود، همینطور دومی و سومی، من گوشم را به درب چهارم چسباندم و از پشت ان صدای ضعیف گریه ای را شنیدم، خنکای سردی از من گذشت، من در بهشت سیر می کردم، وقتی که وارد شدم فهمیدم که این فقط صدای بادی بود که از میان درز پنجره شکسته به داخل می وزید. من درب گنجه را که مانند یک تابوت قدیمی قز قز می کرد را باز کردم تا شاید یک اسکلت پیدا کنم، به هر حال تنها چیزی که پیدا کردم چند دست لباس ورزشی کهنه که تار عنکبوت بسته بودند بود، داشتم فکر می کردم که ارواح کجا هستند؟ به داخل کتابخانه رفتم. یک کتاب باز بر روی میز کوچکی قرار داشت، احتمالاً پیرزنی که به ماه خیره می شد هنگام مرگ انرا می خوانده.



کتاب قلعه های رومانیایی را به این امید که شاید دری مخفی را به سیاه چالی که شبخ در آن زندگی می کند باز کند از جایش بیرون کشیدم. هیچ چیز بجز عنکبوت قهوه ای رنگ کوچکی که به تندی بر روی تاری که بر کتاب خانه خاک گرفته تنیده بود حرکت می کرد از جایش تکان نخورد.

اما لحظه ای بعد من صدای فریادی شنیدم و تقریباً تا سقف بالا پریدم. این فریادی از وحشت بود! یکه خودم و کتاب را بر زمین انداختم. کاملاً جک، گروهش و ماموریت جدیدم را فراموش کرده بودم.

من به سرعت به عقب و به سمت پله کان دویدم و از آن پایین آمدم. یک نور درخشان از لای پنجره اتاق نشیمن به داخل می تابید. من به سمت پنجره دویدم و در یک زاویه امن در پشت آن پنهان شدم. می توانستم آن بزرگترها را ببینم که بر روی کاپوت ماشینشان نشسته بودند و نور چراغهای ماشینشان را از میان دروازه های قصر به سمت ما تنظیم کرده بودند.

یکی از آنها داشت به سمت من نگاه می کرد پس من کلاه جک را با فشار از یک سوراخ بیرون فرستادم و طوری که انگار بر سطح ماه فرود آمده بودم انرا تکان دادم، من احساس پیروزی می کردم. بزرگترها در جواب انگشت شصتشان را به نشانه موفقیت به من نشان دادند.

من جک را خیس عرق در حالی که گوشه ای از زیر زمین بر روی یک صندوق چوبی نشسته بود پیدا کردم. او باید موشی را با روح اشتباه گرفته باشد، طوری به من چنگ زد که یک کودک به بازوی مادرش چنگ می زند.

_ چرا انقدر طولش دادی؟

_ من دوباره کلاهش را روی سرش گذاشتم.

_ به این احتیاج پیدا می کنی

_ باهاتش چیکار کردی؟

_ من کاری کردم اونا فکر کنن تو این کارو کردی، آماده ای؟

_ آمادم!

و طوری من را کنار زد و از پنجره رد شد که گویی قصر آتش گرفته بود. متوجه شدم که این بار اصلاً در پنجره گیر نکرد!


ما تخته ها را دوباره سر جایشان برگرداندیم، طوری به نظر می رسید که انگار هیچ وقت انجا نبودیم. من گفتم:

_ ما نمی خوایم این کار برای هیچ کس دیگه ای اسون باشه.

او به من طوری خیره شد که انگار نمی دانست به من چه بگوید یا چگونه تشکر کند. او چیزی را به یاد آورد و گفت:

_ صبر کن، من یادگاری بر نداشتم.

_ من بر می گردم داخل



او در حالی که بازوی من را می گرفت گفت:

_ فکرشم نکن.

برای یک لحظه فکر کردم و بعد گردنبندم را به او دادم

_ بیا، اینو بگیر

گردن بند من بندی چرمی و نگینی از جنس عقیق بر خود داشت

_ فقط سه دلار قیمتشه اما طوری به نظر میاد که انگار مال یه بارونس بوده، فقط نزار هیچکس اونو دقیق بررسی کنه.

_ اما اینطوری تو همه کارها رو کردی و من اعتبارشو بدست میارم.

_ قبل از اینکه نظرم عوض بشه بگیرش.

_ ممنونم

او گردنبنده را در دستش ارزیابی کرد و بعد بوسه ای پر حرارت بر روی گونه ام گذاشت. وقتی که او داشت به سمت دوستهایش می دوید من پشت الاچیق مخروبه مخفی شدم. گردنبنده در جلوی صورتشان تکان می خورد و کف دستشان را به دست هم می کوبیدند. آنها او را می پرستیدند و من هم همینطور. دست کثیفم را بر روی گونه ام و جای بوسه او گذاشتم.

بعد از آن روز جک عضو باشگاه رفقا شد و حتی رئیس کلاس هم محسوب می شد. گاه گاهی او را اطراف شهر می بینم و او همیشه به من لبخند بزرگی می زند.

من هیچ وقت شانس اینکه به خانه رویایی ام برگردم را پیدا نکردم. حرف اینکه جک وارد قصر شده بود به سرعت بین بقیه پخش شد، از ترس اینکه نکند بچه های بیشتری بخواهند وارد آنجا بشوند پلیسها تمام شب آنجا گشت می زدند. تقریباً یک سال گذشت تا من توانستم دوباره قصر را ببینم.



فصل پنجم: نوری پشت پنجره

بکی و من در حالی از کنار قصر رد شدیم که هنوز خیس عرق از کلاس ورزش بودیم. من متوجه چیزی شدم که قبل از آن هیچ وقت ندیده بودم. نوری از پشت پنجره، پنجره ها..... آنها دیگر بسته نبودند. من با هیجان فریاد کشیدم:

"بکی نگاه کن!"

این بهترین روز تولدی بود که تا به حال داشتم. پشت پنجره پیکر یک نفر که ایستاده و به بالا و به ستاره ها خیره شده بود دیده می شد. بکی در حالی که محکم بازوی من را گرفته بود جیغ کشید:

"اوه، نه! اون واقعیت داره راون، اونجا روح هست"

"خوب این روح یه مرسدس مشکی سوار میشه."

من به اتوموبیل شیکی که انجا پارک بود اشاره کردم. بکی التماس کرد:



"بیا بریم"

ناگهان نوری از پنجره اتاق زیر شیروانی به سمت بیرون تابید. هر دو ما هم زمان نفسمان را حبس کردیم. ناخنهای بکی به داخل ژاکتی که از فروشگاه دسته دوم فروشی خریده بودم فرو رفت. ما با چشمانی گرد شده و زبانهایی لال منتظر ایستادیم. بکی گفت:

"یاالا، زود باش بریم."

من از جایم تکان نخوردم

"راون من همین حالاشم برای شام دیر کردم! هر دومون هم برای رفتن به مهمونی مت دیر کردیم."

من او را مسخره کردم

"تو واقعا برای رفتن به مهمونی مت هیجان زده ای نه؟"

چشمان من هنوز بر روی قصر خیره مانده بود، اما وقتی که بکی جواب نداد من برگشتم و به صورتش نگاه کردم. گونه هایش قرمز شده بود، من بریده بریده گفتم:

"تو هستی"

در حالی که سرم را تکان می دادم گفتم:

"و تو فکر می کنی که من عجیبم."

"راون من باید برم!"

من تا صبح منتظر بودم اما هر کسی که داخل بود بیرون نیامد. نوری که از پنجره به بیرون می تابید اتشی را در وجود من روشن کرده بود.

من هنگام شام به خانواده ام اطلاع دادم

"من یه مرسدس رو دیدم که بیرون قصر پارک شده بود"

طبق معمول دیر کرده بودم، این بار برای شام تولد خودم. پسر کودن گفت:

"من شنیدم اونا شبیه به خونواده ادامز هستن، شاید اونها یه دختر به سن و سال تو داشته باشن"

مادرم اضافه کرد:

"یکی که دردرس درست نکنه"

"اونوقت من به درد اون نمی خورم"

پدرم امیدوارانه گفت:

"شاید اون یه پدری داشته باشه که من بتونم باهش تنیس بازی کنم."

من بدون اینکه به حرفی که می زنی توجه کنم گفتم:

"به هر حال اونها باید از شر اون اینه و جعبه های قدیمی خلاص بشن"

همه آنها به من نگاه کردند. مادرم پرسید:

"تو که نمی خواهی به من بگی که دزدکی تو اون خونه قدیمی سرک کشیدی؟"

"این فقط چیزیه که من شنیدم"

"راون"

مادرم این را با لحن یک مادر ناراضی گفت.

به نظر می رسید هیچ کس در دالس ویل مالکان جدید را ندیده بود. این عالی بود که برای تغییر هم که شده در این شهر رازی داشته باشیم، قبلا همه کس تقریبا همه چیزهایی را که در دالس ویل اتفاق افتاده بود را می دانستند که بیشتر آنها چیزی که ارزش دانستن را داشته باشد نبودند.

مت ولز در قسمت خوب شهر زندگی می کرد، در لبه جنگل اوکلی، بکی و من دیر به مهمانی رسیدیم و طوری به ان وارد شدیم که انگار ستاره هایی هستیم که به یک اکران فیلم وارد می شویم یا حد اقل من اینگونه وارد شدم. بکی بیچاره محکم به من چسبیده بود طوری که انگار داشت به دندان پزشکی می رفت، من به او قوت قلب دادم:

"همه چی درسته، این فقط یه مهمونیه"

اما می دانستم که چرا او نگران است. ما خودمان را موضوعی برای تمسخر قرار داده بودیم وقتی که می توانستیم همانطور که ترور گفته بود در خانه بنشینیم و در امنیت کامل تلوزیون تماشا کنیم. اما چرا ادمهای پولدار باید همه تفریح ها را داشته باشند؟ فقط به این خاطر که اتاق مت از سالن پذیرایی ما بزرگتر بود؟ چون ما لباسهایی شبیه به لباسهایی که آنها پوشیده بودند را بر تن نداشتیم؟ پس معنایش این بود که من باید در تولد شانزده سالگی ام در خانه بنشینم؟

وقتی که جمعیت ان ادمهای افاده ای برای عبور ما از بین خودشان کنار رفتند من احساس کردم که حضرت موسی هستم که دارم از دریای سرخ عبور می کنم. حذقه چشم هم کلاسی هایمان بر روی ما متمرکز شده بود که لباسهای معمولی خودمان را پوشیده بودیم. خیلی بد شد که تامی هلفیگر انجا نبود، او خیلی چاپلوس بود. همه لباسهایی شبیه به یونیفرمهای مدرسه خود را پوشیده بودند. صدای اراسمیت اتاق پذیرایی خانه مت را می لرزاند. لایه ضخیمی از دود از کاناپه ها بالا می رفت و بوی مشروب مثل عطری ارزان قیمت در هوا پخش شده بود. عده ای بدون اینکه در نگاهشان نارضایتی باشد به ما خیره شدند و ما هم به آنها نگاه کردیم. امکان اینکه بتوانیم با دیگران حرف بزنی داشت از دست می رفت.

مت که ما را در تالار ورودی تشخیص داده بود گفت:

"باورم نمیشه که شما پیداتون شده، می خواستم عکس بگیرم اما فکر نکنم توی عکس ظاهر بشین."

با وجود نفرت انگیزی اش مت به اندازه ترور بی رحم نبود. او گفت:

"مشروبها اون پشتن میخواین راهو بهتون نشون بدم؟"



بکی با حیرت به مت نگاه کرد و به نشانه رد کردن سری تکان داد و خودش را به در ورودی حمام چسباند. من در اتاق پذیرایی کنار بلند گوه‌های کنسرتی ایستادم و سی دی‌ها را بررسی کردم. مایکل بولتون، سلن دیان و یک دسته از اهنگها برای پارتنی، باعث تعجب من نشد.

من برگشتم تا وضعیت بکی را چک کنم و دیدم که در حمام باز است، او در تالار ورودی نبود بنابراین من از میان جمعیت به هم فشرده هم کلاسی هایم راهم را به سمت آشپزخانه باز کردم. گروه یک صد نفره ای از دختران با مدل موهای مختلف به من نگاه کردند و رد شدند و مرا تنها گذاشتند، یا شاید هم من چنین فکری کردم. صدایی از پشت سر من بلند شد:

"اهای، جوجه هیولای سکسی"

این ترور بود. او به دیوار رو به روی من تکیه داده بود یک بطری مشروب باد و ایزر در دستش تاب می خورد.

"توی هر مهمونی اون خط رو می کشی؟"

لبخند او یک لبخند وسوسه انگیز بود.

"من قبلا هیچ وقت یه دختر با لبهای سیاه رو نبوسیدم."

"تو قبلا هیچ دختری رو نبوسیدی!"

من این را گفتم و از او رد شدم.

او بازوی من را گرفت و من را به طرف خودش بر گرداند، با چشمان ابی اش من را بررسی کرد و لبهای مرا بوسید! باید اعتراف کنم که او خیلی خوب می بوسید، و این درد نداشت بلکه عالی بود.

ترور میچل هیچ وقت من را لمس نکرده بود چه برسد به بوسیدن البته به جز زمانی که در مهد کودک من را گاز گرفته بود. همان باری که هر بار به او نزدیک می شدم انرا به یاد می آوردم. احتمالا او مست بود. شاید یک شوخی بود.... شاید او سعی می کرد تا با من روی هم بریزد. اما حالتی که لبهای او مال من را لمس کرد، به نظر می رسید که هر دو ما از آن لذت می بریم. من نمی دانستم که چه فکری باید بکنم که او مرا به سمت بیرون درب کشید. با قدمهایی تند از چند نفر مست رد شد، از کنار سطل اشغال و فواره گذشت و زیر سایه تاریک درختهای بلند متوقف شد.

"تاریکی تو رو می ترسونه دختر هیولا؟"


درختها باعث می شدند تا نور کمی به انجا وارد شود طوری که حتی دیدن خطوط قرمز روی ژاکتش به سختی میسر بود.

"نه، یه جورایی ازش خوشم میاد"

او مرا به درخت چسباند و حقیقتا شروع به بوسیدن من کرد. دستهایش همه جا بود. بر روی من... بر روی درخت. او در حالی که نفس می گرفت گفت:

"من همیشه دلم میخواست تا یه خون اشامو ببوسم."

"من همیشه می خواستم یه کهنه کار رو ببوسم"



او خندید و دوباره شروع به بوسیدن من کرد. در حالی که این بار من بودم که برای نفس کشیدن کنار می کشیدم پرسیدم:

"پس این معنیش اینه که ما دیگه با همیم؟"

"چی؟"

"ما دستهای همو نگه خواهیم داشت و برای نهار میریم بیرون؟ توی اخر هفته ها با هم فیلم تماشا می کنیم؟"

"اره، حالا هر چی"

"پس ما با همیم؟"

او خندید و گفت:

"اره، تو میتونی منو نگاه کنی که فوتبال بازی می کنم و من می تونم تو رو ببینم که داری به یه خفاش تبدیل میشی"

او به نرمی گردن من را گاز گرفت

"شرط می بندم تو از این کار خوشت میاد، خوشت میاد مگه نه دختر هیولا؟"

قلبم فرو ریخت. البته من واقعا نمی خواستم دوست دختر ترور باشم. اصلا شبیه به این نبود که او مریخ باشد و من زهره، ما حتی از یک دنیای یکسان هم نبودیم. من حتی او را واقعا دوست نداشتم. می دانستم چرا او مرا به اینجا آورده بود، می دانستم که او می خواست چه کار بکند و می دانستم که می خواست به چه کسی بگوید و از او ده دلار بابت شرط بندی سر بدست آوردن دختر وحشی ببرد. من ارزو می کردم که ای کاش اشتباه کرده بودم در مقابل او داشت درستی اش را به من ثابت می کرد. وقتش بود که به کارمان برسیم.

"می خوای ببینی چرا من سفید نمی پوشم؟ می خوای پرواز کنی؟"

او یکه خورد اما لبخندی مشتاقانه زد.

"شرط می بندم تو مثل یه ابر دختر پرواز می کنی."

من او را مجبور کردم تا از حصارها بگذرد و وارد جنگل بشود. واضح بود که من می توانستم بهتر از او ببینم، عاداتهای شبانه ام همیشه باعث دید بهتر من در تاریکی می شد، نه به خوبی گربه اما نزدیک به ان. با وجود ماه زیبایی که حالا راهنمای من بود من احساس امنیت می کردم، به بالا نگاه کردم و چند خفاش را که بین درختان پرواز می کردند دیدم. قبلا هرگز در دالاس ویل خفاش ندیده بودم اما من قبلا به مهمانی هم نرفته بودم.

ترور در حالی که شاخه ای را از موهایش جدا می کرد گفت:

"من نمی تونم هیچی ببینم."

همانطور که ما جلوتر می رفتیم او طوری بازویش را به اطراف تکان می داد که انگار می خواست به چیزی ضربه بزند. بعضی از مردم وقتی که مست می کنند خشن می شوند، بعضی از مستها هم اب دهانشان راه می افتد اما ترور یک مست وحشت زده بود. او داشت به سرعت جذب اش را از دست می داد، او گفت:



"بیا همین جا ایستیم."

من در حالی که خفاشهایی که بین درختان پرواز می کردند را دنبال می کردم گفتم:

"نه، فقط یکم دیگه جلوتر. امروز تولد شونزده سالگی منه. من میخوام امشب هیچ وقت فراموش نشه! ما به تنهایی کامل احتیاج داریم."

"اینجا کاملا خلوته"

او دستش را به دورم چرخاند و سعی کرد تا مرا ببوسد. من در حالی که تقلا می کردم گفتم:

"ما تقریباً رسیدیم اونجا."

نورهای خانه دیگر دیده نمی شدند و ما نمی توانستیم پنج قدم برداریم بدون اینکه با یک درخت تصادف کنیم. بالاخره گفتم

"این عالیه"

او مرا سخت به خود فشرد، نه به این خاطر که مرا دوست داشت بلکه چون می ترسید، این رقت انگیز بود.

یک نسیم ملایم از بین درختان می وزید که با خود عطر پاییز را می برد. من شنیدم که خفاشها بالای سرمان جیر جیر می کنند، نور ماه بالهایشان را اشکار می کرد. اگر من با دوست پسر واقعی خودم بودم این خیلی رومانتیک می شد.

ترور در تاریکی به طور کامل کور بود، همه چیز را با دستها و لبه‌هایش حس می کرد. او تمام صورت مرا ببوسید و کمی پشتم را لمس کرد. حتی کور بودن هم نتوانست جلوی اینکه دکمه پیراهنم را پیدا کند را بگیرد. من به او گفتم:

"نه، اول تو"

من ژاکتش را در آوردم، تا جایی که می توانستم سعی کردم این کار را ناشیانه انجام ندهم. من قبلاً هرگز این کار را نکرده بودم. او یک تی شرت یقه هفت پوشیده بود و زیر آن هم یک زیر پوش، فکر می کردم که این روند تا ابد ادامه خواهد داشت.


من سینه برهنه اش را لمس کردم. چرا که نه؟ او درست رو به روی من بود صاف و عطلانی. او من را جلوتر کشید، پیراهن سیاهم به بدن برهنه او کشیده شد. او در حالی که با ملایمت من را به سینه اش می فشرد گفت:

"جالا نوبت توئه عزیزم، من تو رو بد جوری می خوامت"

من چشمانم را چرخاندم و اه کشان گفتم:

"منم همین طور عزیزم."

به آرامی او را روی زمین مرطوب خواباندم، کفشها و جورابهایش را در آوردم و او اتوماتیک وار بقیه اش را در آورد، او بر روی زمین دراز کشید و دستانتظرش را رو به بالا گرفت. در زیر نور ماه به او خیره شدم و این لحظات را مزه مزه کردم. این اقا تا کنون با چند دختر بوده؟ دختران زیبایی که زیر درخت درازشان داده و روز بعد رهایشان کرده! من اولینشان نبودم و مطمئناً آخرینشان هم نخواهم بود، من فقط یکی بودم که با بقیه فرق داشتم. او گفت:



"زود باش... بیا اینجا، سردمه"

"یه دقیقه دیگه اونجام. دلم نمی خواد که منو لخت ببینی."

"من نمی تونم تو رو ببینم! من حتی نمی تونم دستای خودمم ببینم!"

"پس، فقط منتظر باش."

من لباسهای ترور میچل را در دست داشتم. ژاکتش، پیراهن یقه هفتی، زیر پیراهن، شلوارش، جورابها، کفشها، و شرتش را، من قدرت او را، نقابش را، زندگی او را در دست داشتم. یک دختر در این موقعیت چه می کند؟

خفاشها هم با حس کردن حرکت من دست از پرواز کشیده بودند من به سرعت به خانه رسیدم، در حالی که لباسهای ترور را در دست داشتم. پولدارهای مست به قدری سر گرم بحث کردن درباره زندگی بی ارشان بودند که متوجه اینکه من یک کسبه اشغال را برداشتم و بطری های مشروب را از آن خالی کردم و و لباسهای ترور را درونش ریختم نشدند. من کیسه را به خانه بردم و بازوی بکی هراسان را گرفتم کشیدم. او داشت یک بطری ابجو را به بچه هایی که سر یک میز پوکر بازی می کردند تحویل می داد. او فریاد کشید:

"کجا بودی؟ نتونستم هیچ کجا پیدات کنم! مجبور بودم با این عوضیا سر کنم. هی براشون ابجو، چیپس، ابجو، چیپس، ابجو، و حالا هم سیگار بیارم. راون، فکر می کنی من از کجا می تونم سیگار گیر بیارم؟"

"سیگار رو بی خیال شو، ما باید در بریم!"

یک پسر خرفت مست پرسید:

"هی عزیزای من، چوب شورها کجان؟"

من در صورتش گفتم:

"بار بسته شده، وقتشه پول سرویس دهی رو بدی"

من پول برد پوکرش را از او گرفتم و در جیب بکی چپاندم.

"وقتشه بریم."

من در حالی این را گفتم که او را به سمت بیرون می کشیدم. او پرسید:


"توی کسبه چیه؟"

"اشغال، چه چیز دیگه ای میتونه باشه؟"

من او را به سمت بیرون در هل دادم، چیز خوبی بود که هیچ دوستی نداشتیم که برای گفتن خداحافظی دنبالمان کند.

"چی شده؟"

او همین طور به پرسیدن ادامه می داد و من همینطور او را به دنبال خودم می کشیدم. تراک مدل ده سال پیش او در انتهای خیابان پارک شده و انتظار ما را می کشید، برای من مثل خانه ام بود.



"راون تو کجا بودی؟ توی موهات برگ درخته."

من منتظر ماندم تا ما به نیمه راه خانه مان رسیدیم و بعد من با صورتی خندان فریاد زدم

"من ترور میچل رو گاییدم"

او در حالی که تقریباً از جاده خارج شده بود متقابلاً فریاد زد:

"تو چی کار کردی؟ با کی؟"

"من ترور میچلو گاییدم"

"نکردی! نمی تونستی! نباید!"

"نه منظورم استعاره بود. من اونو بد جور پیچوندم بکی، و من مدرک هم برای اثباتش دارم!"

من لباسهای او را یکی پس از دیگری از کیسه زباله خارج کردم. من و بکی تا رسیدن به راهی که از کنار قصر عبور می کرد خندیدیم و جیغ کشیدیم.

ترور باید به شکلی از میان تاریکی راهش را به سمت خانه پیدا می کرد، اما این بار او دیگر نقابش را با خودش نداشت. او برهنه، سرما زده و تنها بود، همانی که او واقعا بود. حالا من می توانستم برای بقیه عمرم تولد دوست داشتنی شانزده سالگی ام را به خاطر بسپارم و ترور میچل هم همینطور.

ما در طول جاده ای که به دور تپه بنسون هیل می چرخید حرکت می کردیم و نور چراغهای ماشین بر روی درختان زشت انجا بازتاب پیدا می کرد. شب پره ها طوری به شیشه جلو حمله کرده بودند که انگار به ما هشدار می دادند تا راه دیگری را انتخاب کنیم. وقتی که ما به قصر نزدیک شدیم من گفتم:

"قصر کاملاً تاریکه، میخوای یه لحظه وایسی تا یه نگاهی بهش بندازیم؟"

"روز تولدت تموم شده، شاید سال بعد برگردیم اونجا"

ناگهان نور چراغهای ماشین پیکر شخصی را که در وسط خیابان ایستاده بود را نمایان کرد من فریاد کشیدم:


"مواظب باش"

فردی با پوستی به سفیدی مهتاب، موهای سیاه بلند که کتی مشکی به همراه یک شلوار جین مشکی و یک خز سمور پوشیده بود به سرعت دستهایش را بالا برد تا چشمهایش را در برابر نور چراغ ماشین بتی که داشت به او برخورد می کرد بپوشاند. بکی بر روی ترمز زد و ما صدای تالایی را شنیدیم.

"حالت خوبه؟"

او ناله می کرد

"حالت خوبه؟"



او وحشت زده فریاد کشید:

"من زدم بهش؟"

"نمی دونم"

او سرش را بر روی فرمان گذاشت و گفت:

"من نمی تونم نگاه کنم. نمی تونم"

او شروع به گریه کرد. من به سرعت از ماشین پایین پریدم و در حالی که از چیزی که ممکن بود ببینم وحشت زده بودم شروع به چرخیدن و بررسی اطراف ان کردم، اما من هیچ چیزی ندیدم، زیر کامیون را بررسی کردم و به دنبال هر چیز اسیب دیده ای گشتم. با یک بررسی نزدیکتر خون پاشیده شده بر روی سپر توجه من را جلب کرد. من فریاد زدم

"حالت خوبه؟"

اما هیچ کس جواب نداد. چراغ قوه را داشبور ماشین بکی برداشتم. او با نگرانی پرسید

"داری چی کار می کنی؟"

"جستجو"

"دنبال چی؟"

اونجا یکم خون پاشیده بود"

"خون!"

بکی گریه کرد

"من یکی رو کشتم"

"اروم باش، ممکنه یه گوزن بوده باشه"

"گوزن شلوار جین پاش نمی کنه! من دارم به نه یک یک زنگ می زنم"

"یالا، بزن.... اما جسد کجاست؟"

من استدلال کردم

"ما به اندازه ای سریع نبودیم که اونو پرت کنیم بین درختا"

"شاید اون زیر تراک باشه!"

"من اون زیر رو هم نگاه کردم. احتمالا تو باهش برخورد کردی و اونم یه کناری پرت شده بعدم راهشو گرفته رفته، اما

من میخوام مطمئن بشم."



بکی بازوی من را گرفت و ناخنهایش را به درون گوشتم فشار داد.

"راون نرو، بیا از اینجا بریم، من دارم به نه یک یک زنگ می زنم"

من در حالی که به زور بازویم را از دستش خارج می کردم گفتم:

"اگه مجبوری در ا رو قفل کن، اما چراغها و موتور رو روشن بزار."

بکی با چشمانی وحشت زده و نفس نفس زنان به من خیره شد و گفت:

"راون، بهم بگو که این....چه جور ادم عادی ای ممکنه نصفه شب با لباس سیاه وسط خیابون راه بره؟ تو فکر می کنی ممکنه اون یه.....؟"

پوست من به خاطر این حرف به مور مور افتاد اما با حالتی شوخی وار گفتم:

"بکی، منو نا امید نکن"

من به سمت بوته ها و نهر اب حرکت کردم و سپس به سمت دامنه و بالای تپه و قصر تغییر جهت دادم، جیغی کشیدم.

خون علفها را خیس کرده بود! اما انجا هیچ کس نبود. من رد خون را دنبال کردم، کمی از اینکه به جسد بربخورم می ترسیدم. بالاخره من به چیزی سخت برخورد کردم، با نگرانی نور چراغ قوه را بر روی ان تنظیم کردم ، انجا فقط یک سطل رنگ داغان شده وجود داشت. زمانی که من به تراک برگشتم بکی نفسش را حبس کرد:

"اون مرده؟"

"نه، احتمالاً تو سطلش رو کشتی"

من سطل رنگ را جلوی او گذاشتم

"اون نصفه شبی وسط خیابون چی رو نقاشی می کرده؟ کجا می رفته؟"

"اون فقط رنگ بود"

بکی نفسی از سر اسودگی کشید. تلفنش را بالا گرفت و موتور را روشن کرد

"بیا از اینجا بریم."

من با صدای بلند فریاد کشیدم:

"اون عوضی نصفه شب در حال قدم زدن وسط خیابون چی کار می کرده؟ شاید اون داشته یه سری شعار روی دیوار می نوشته"

بکی زیر لب زمزمه کرد:

"اون از کجا اومد؟ با این سرعت کجا رفت؟"

تا زمانی که چراغی در پنجره بالایی قصر روشن شد به نگاه کردن به ان در اینه بغل ماشین ادامه دادم.



فصل پنجم: افشاگری

داستان ترور لخت به سرعت در تمام دالس ویل پخش شد. بعضی از دانش آموزان می گفتند او در حالی به خانه مت برگشته بود که یک کیسه زباله به تن کرده بود، بقیه می گفتند که او را بیهوش بر چمنهای بیرون خانه پیدا کرده اند. هیچ کس به آنکه من در این قضیه دخیل بودم پی نبرده بود، تنها ترور بود که داستان حقیقی را می دانست. ظاهراً او سعی کرده بود با ایجاد معرکه و دعوا این قضیه را بخواباند، به هر حال همه به او خندیدند.

ترور مرا تنها گذاشت، او حتی نمی توانست به چشمهای من نگاه کند. دختر وحشی بالاخره بلای خوبی سر پسر فوتبالیست آورده بود، اما من نمی خواستم که او مرا به دزدی متهم کند پس باید لباسهایش را بر می گرداندم، درست است؟

اول از همه کفش بود، فکر کنم سمت چپی. من انرا بیرون کمدم اویزان کردم. اول به نظر می رسید که هیچ کس به یک لنگه کفش بی صاحب توجه نمی کند. انهایی هم که به آن توجه می کردند با بی خیالی می گذشتند. صبح فردا ان کفش رفته بود، یک نفر متوجه ان شده بود و حالا زمان ان بود تا دیگران هم متوجه شود و گذشته از ان بهتر بود که ترور هم می فهمید.

کفش قهوه ای دوم هم در همان وضعیت اویزان شد اما این بار در کنار ان یک نوشته بود:

"چیزی گم کردی ترور؟"

این بار من صدای خنده دانش آموزانی که رد می شدند را می شنیدم. انها نمی دانستند که این کمد مال که بود اما به زودی می فهمیدند.



هر روزی یکی از لنگه های جورابش یا تی شرتش اویزان می شد. من متوجه شدم دختران افاده ای که هیچ وقت با من صحبت نمی کردند حالا ناگهان در کلاس جبر به من لبخند می زنند. آنها دختران ترور بودند، قول همه چیز به آنها داده شده بود، به همراه یک نمایش. خيله خوب من چیزهای زیادی برای نشان دادن داشتم.

زمانی که شلوار نظامی او که تکه های علف و لکه های کثافت را بر خود داشت بیرون اویزان شد دیگر همه می دانستند ان کمد مال کیست. حالا پسرهای در سالن به من لبخند می زدند، آنها دقیقا از من درخواست بیرون رفتن اما ناگهان من به شیوه ای بین همه مشهور شده بودم.

البته به جز ترور، اما من احساس امنیت می کردم، حالا که همه کسی که می دانستند ان کمد مال که بود اگر هر اتفاقی برای من می افتاد او فرد مظنون بود. اما او هیچ تهدید غیر عادی ای نکرد. یک روز او گفت:

"من حسابتو می رسم هیولا"

او فک من را زمانی که من و بکی می خواستیم به سمت خوانه برویم با دستش گرفته بود من در جواب داد زدم:

"چکمه های جنگی بیشتر از کفشای راحت صدمه می زنن"

صورت من بین دستهای او فشرده می شد.

مت در حالی که او را کنار می کشید گفت:

"بزار بره"

من می توانستم ببینم که حتی مت از شوخی من لذت برده است. من مطمئنم که او هم گاهی از طرز رفتار ترور خسته می شود. او گیر بهترین دوست ترور بودن افتاده بود.

ترور دوباره فریاد زد:

"تو هیچی بیشتر از یه مسخره نیستی"

خوشبختانه مت دستش را کشید و او را دور کرد. من حال اینکه بعد از یک روز طولانی در مدرسه شروع به جنگیدن کنم را نداشتم. او دوباره فریاد زد:

"تو فقط منتظر باش، توفقط منتظر باش"

من هم فریاد زدم:

"برو با وکیل صحبت کن"

پنهانی در دلم آرزو می کردم که بعدها به جراحی پلاستیک نیازمند نشوم. زمان پایان بزرگ بود، دانش آموزان زیادی در اطراف کمد من جمع شده بودند. من حتی دیدم که "فرشمن" دارد عکس می گیرد.

این مهم ترین چیزی بود که همه منتظرش بودند، شورت سفید رنگ مدل کلوین کلین ترور به در کمد چسبانده شده بود. پایین ان نوشته شده بود:

"سفید مال باکره هاست، درسته ترور؟"



آن برای یک مدت ان بالا بود و همه انرا دیدند، منظورم این است که همه دیدند.

روز بعد مدیر اسمیت به من پرخاش کرد که:

"راون، تو دارایی مدرسه رو خراب کردی"

من قبلا بارها در دفتر مدیر اسمیت بودم، انجا برای من به نظر مانند یک دوست قدیمی بود. من جواب دادم:

"اون قفسه ها برای همیشه اینجان فرانک شاید زمانی که شما مدرسه رو باز سازی می کنید ما به یکی جدیدشون نیاز داشته باشیم"

"من فکر نمی کنم که تو متوجه وضعیت جدی اینجا شده باشی راون، تو قفسه رو خراب کردی و یه دانش آموز خوش نام رو خجالت زده"

"کدوم خوش نامی؟ از تیم رقص منتخب الف و نصف تیم گیاه شناسی بپرس اون چقدر اونها رو خجالت زده کرده"

مدیر اسمیت مدادی را در دستانش بود شکست

"لازمه که ما سر تو رو به یه چیزی گرم کنیم، راون. بعضی کلویها هستند که تو می تونی عضو بشی، یه چیزی که به تو کمک کنه دوست پیدا کنی"

من با کنایه پرسیدم:

"باشگاه شطرنج هیچ جای خالی ای داره؟ یا نظرت درباره باشگاه ریاضیات چطوره؟"

"فعالیت‌های دیگه ای هم هستند"

"می تونی ضمانت منو توی دسته رقص بکنی؟ البته من مجبورم دامن چین دار سیاه بپوشم. "

"اون یکی رو حتما باید امتحان کنی، من شرط می بندم که تو عالی میشی"

"واضحه که دانش آموزای خوش نامی مثل ترور واقعا به رقص ها احترام می زارن"

"راون دبیرستان برای بیشتر بچه ها سخته، این طوریه که اون هست، حتی مردمی که انگار به اینجا تعلق دارند معمولا احساس تعلق داشتن نمی کنن. اما تو حق انتخابهای زیادی داری. تو خیال پردازی. تو باهوشی. خودت راهی پیدا کن. فقط زمانی که داری حلتش می کنی قفسه ها رو خراب نکن"

من در حالی که به خاطر خواب الودگی بر اثر حرفهای مدیر دستم داشت از زیر چانه ام سر می خورد گفتم:

"مطمئنا فرانک، به زودی می بینمت. "

"نه به همین زودی باشه راون"

درحال بستن در گفتم:

"سعیمو می کنم که کارتو سخت نکنم"

روز بعد متوجه چیزی بر روی قفسه ام شدم که من انرا انجا نگذاشته بودم. با یک نقاشی سیاه نوشته شده بود:

"راون وحشت ناکه"

من لبخند زدم، ترور خیلی زرنگ بود، خیلی زرنگ، احساس کردم که از درون گرم می شوم، این اولین بار بود که او به من اظهار ارادت کرده بود.

فصل هفتم:

هالوین مبارک

هالوین، روز مورد علاقه من از بین تمام روزهای سال. تنها روز سال که من به ان می خورم. این تنها روزیست که همه من را قبول می کنند و از من تعریف می کنند، حتی از بعضی همسایه های سخاوت مندم پاداش هم می گرفتم، از انهایی که فکر می کردند من برای جشن زیادی مسن نیستم و از حقه های من نمی ترسیدند. اما امسال من واقعا تصمیم گرفتم تا لباس بپوشم. من از فروشگاه خرید کردم، معمولا هیچ وقت چیزی را از مادرم قرض نمی گرفتم من موهایم را دم اسبی کردم و انرا با گیره موی صورتی بستم. یک پیراهن کشمیری با یک دامن تنیس پوشیدم، من خودم را با بعضی از کرم و پودر و ماتیک ارغوانی رنگ زیبا کردم، به درون خانه رفتم و چیزی گفتم شبیه به:

"مادر عزیزم من بعد از کلاس تنیس میام خونه"

پسر کودن زمانی که من از کنار او در اشپز خانه رد شدم مرا نشناخت، سپس وقتی که فهمید من یک بچه همسایه که برای درخواست شکر به انجا آمده بود نیستم دهانش باز ماند. او درحالی که لباسهای یک بازیکن بیسبال را پوشیده بود گفت:

"من هیچ وقت ندیده بودم تو انقدر به نظر.... خوب بیای"

حال من در همانجا داشت به هم می خورد و ان وقت، والدین من می خواستند که عکس بگیرند. فکرش را بکنید، من به انها اجازه دادم که فقط یک عکس بگیرند. من فکر می کردم که پدرم بالاخره یک تصویر از من خواهد داشت که بتواند با افتخار در دفترش اویزان کند.



عصر آن روز بکی و من داشتیم نهار را در سلف سرویس می خوردیم. همه طوری به من نگاه می کردند که انگار من یک دختر جدیدم، در واقع هیچ کس من را تشخیص نمی داد. اولش اذیت کردن همه کمی با مزه بود. وقتی لباس سفید می پوشیدم به من خیره می شدند، وقتی لباس سیاه می پوشیدم به من خیره می شدند، من نمی توانستم برنده شوم. آن وقت ترور در حالی که لباس یک دراکولا را پوشیده بود وارد شد. موهایش صاف به عقب شانه شده بود، و او یک شنل سیاه پوشیده بود، یک جفت دندان نیش پلاستیکی و لبهای سرخ روشن داشت.

او با مت ایستاد و همه جا را نگاه کرد تا من را پیدا کند. می خواست با شکل جدیدش من را ازار بدهد. بالاخره مت به من اشاره کرد و ترور میخکوب شد. او با یک نگاه طولانی و سخت من را از بالا تا پایین بر انداز کرد، من قبلاً هیچ وقت ندیده بودم که او با چنین نگاه خیره ای مرا بر انداز کند. زمانی که او پیراهن سفید دبیرستانی و رنگ سرخ را دید نگاهش مثل یک عشق ناگهانی بود.

من مطمئن بودم که او به طرفم می آید و چیزی احمقانه می گوید، اما در عوض او به جهت مخالف سلف سرویس حرکت کرد و پشتش را به من کرد. او حتی قبل از اینکه من انجا را ترک کنم رفت، من از دست او آزاد بودم. من باید می دانستم که آتش بس ما نمی تواند پایدار بماند.

سبد کوچک کدو حلوابی تقریباً با اسمارتیزها، اسنک ها، مری جین، جولی رنچرز، دو ادامس بادکنکی، مقدار دیگری چیزهای خوش مزه و مهم تر از همه انگشترهای عنکبوتی و خالکوبی های موقت پر شده بود، بکی و من همه شهر را گشته بودیم و حالا داشتیم فکر می کردیم که در جلوی قصر اسرار امیز چه در انتظار ما خواهد بود. ما بهترین لحظات را برای انتها نگه داشته بودیم. همان طور که هر کس دیگری کرده بود. در واقع انجا یک صف جلوی درب بود. شبیه به این بود که ما به دیزنی لند سفر کرده باشیم. گول ها، پانک ها، میکی موس، فرد فلینگ استون، و خانواده مشهور سیمپسون همه به نوبت ایستاده بودند.

یک فرانکنشتاین دوازده ساله هنگامی که از کنار ما رد می شد به یک گرگ نمای کوچک تر از اندازه گفت:

"اون مرد واقعا نفرت انگیز بود"

پسر کودن زمانی که داشت به سمت پایین جاده قدیمی حرکت می کرد من و بکی را شناخت. او با افتخار به دوست بت من عجیب و غریبش که با چشمان حریص کوچکش به من و بکی نگاه می کرد گفت:

"اونجا وحشت در انتظارته راون، تو عاشقش میشی، این خواهرمه"

من پرسیدم:

"اونجا هیچ سر بریده ای دیدی؟ یا هیولا با دندونهای تیز؟"

"نه"

پس شاید ما داریم وقتمونو تلف می کنیم."

"اون مرد واقعا نفرت انگیزه. اون به نظر خیلی ترسناک می اومد و اون حتی لباس هم نپوشیده بود."



من می توانستم ببینم که پسر کودن دارد سعی می کند تا با من ارتباط برقرار کند، به نظر می رسید که این اولین بار بود که او می توانست من را به دوستانش نشان بدهد ولی می توانستم ببینم که پسر کودن انتظار داشت تا جواب سختی به او بدهم.

"به خاطر اطلاعات ممنونم"

"ممنون؟... او...اره...البته.. خواهر."

"اگه بخوای اب نباتات رو عوض کنی توی خونه می بینمت"

پسر کودن با رضایت سر تکان داد. او طوری لبخند زد و ما را ترک کرد که گویی بالاخره خواهر گمشده اش را پیدا کرده بود.

بکی و من مشتاقانه منتظر بودیم تا نوبتمان برسد. و زمانی که چارلی براون و یک ساحره از دم در کنار رفتند در بسته شد. من کوبه S شکل را بر رسی کردم و با خود فکر کردم حتما این مال مالک جدید است. وقتی که انرا از نزدیک تر بر رسی کردم دیدم که ان یک مار با چشمی زمردین است. با ملایمت با ان ضربه زدم. امید وار بودم که پسر وحشی پاسخ بدهد، می خواستم که از او بپرسم که آیا او بوده که نیمه شب در جاده بوده و اگر بوده انجا چه می کرده؟ بیشتر مردم ورزش می کردند، البته نه در نیمه شب در وسط خیابان اما هیچ کس پاسخ نداد.

بکی با نگرانی پیشنهاد داد:

"بیا بریم،"

"نه ما همیشه منتظر این بودیم. من بر نمی گردم مگه اینکه یکم اب نبات بگیرم، اینو بهمون بده کاره"

"من خسته ام ، ما تموم شب رو بیرون بودیم، احتمالا اون پیر پسر چندش آورد هم خواسته بره توی تخت خواب و من هم همین کار رو می کنم"

"من نمی تونم باور کنم تو انقدر ترسو باشی، بی خیال من فکر می کردم ما بهترین دوستای همیم"

"ما هستیم اما الان دیر وقته"

"باشه ، باشه، من فردا بهت زنگ می زنم و همه چیز رو راجبه اقای چندش اور براتن تعریف می کنم."

به اندازه کافی در اطراف موجودات حرف زنده و راه رونده بود که برای بتی خجالتی احساس تاسف نکنم. او به سلامت به خانه می رسید. اما آیا من هم می رسیدم؟

من به کوبه ماری خیره شدم و به این فکر کردم که چه چیزی پشت ان در عظیم چوبی وجود دارد؟ احتمالا صاحب قصر من را داخل می کشید و مرا به همه جای قصرش می برد. من فقط می توانستم امیدوار باشم.

من دوباره در زدم و منتظر ماندم و منتظر ماندم....

دوباره در زدم، دوباره کوبیدم و کوبیدم. دستم داشت درد می گرفت، من برگشتم تا بروم که صدای باز شدن قفل را شنیدم و در با صدای جیر جیری باز شد. من به سرعت باز گشتم و اینجا، او رو به روی من بود: مرد نفرت انگیز



او بلند و لاغر بود، پوست صورت و دستهایش مثل برف سفید رنگ بود و یک لباس رسمی تیره پوشیده بود. او هیچ مویی نداشت. نه مثل اینکه موهایش ریخته باشد بلکه شبیه به اینکه او هیچ وقت مویی نداشته باشد و چشمان هیولایی اش سبز رنگ بود، من عاشقش بودم. او در حالی که به دقت مرا نگاه می کرد با لجه ای خارجی گفت:

"ما دیگه اب نبات نداریم خانوم"

"واقعا؟ اما باید یه چیزی باقی مونده باشه، یکم شیرینی با کره بادوم زمینی؟ یه تیکه تست؟"

او در را باز کرد، نه بیشتر از اندازه لازم، من نمی توانستم هیچ چیزی را در پشت او ببینم. داخل قصر چه شکلی بود؟ انها از اخرین باری که من چهار سال قبل انرا دیده بودم چه تغییراتی در ان داده بودند؟ این "ما" چه کسانی بودند و ایا انها هم به نظر نفرت انگیز می رسیدند؟ ما می توانستیم همه با هم دوست باشیم. حس کردم کسی تماشا می کند، چیزی شوم، من سعی کردم از در گاه رد شوم و جسورانه پرسیدم:

"کی اینجا زندگی می کنه؟ شما پسر دارید؟"

"من هیچ بچه ای ندارم خانوم و من متاسفم اما هیچ خرده ریزی هم باقی نمونده"

او شروع به بستن در کرد. من بی اختیار گفتم:

"صبر کن"

و با گذاشتن کفشم مانع بسته شدن ان شدم. من داخل سبد کدو حلوایی ام را گشتم و از درون ان اسنک و یک حلقه عنکبوتی را بیرون اوردم.

"دوست دارم به عنوان همسایه بهتون خوش امد بگم. این ابنبات و خوراکی مورد علاقه من تو شب هالووینه، امید وارم شما هم اونا رو دوست داشته باشین."

او تقریبا لبخند نزد. اما ان وقت من انها را در میان انگستان به سفیدی برفش گزاشتم و او لبخندی ترسناک زد، واقعا ترسناک، لبخندی دندان نما. حتی چشمان بیرون زده از حدقه اش به نظر می درخشیدند. من در حالی که رقص کنان پایین می رفتم گفتم:

"می بینمت."


من مرد نفرت انگیز را دیده بودم. هر کس دیگری در شهر می توانست بگوید از او ابنبات گرفته است اما چه کسی می توانست بگوید که که به او خوراکی داده است؟

من روی چمنهای جلوی قصر چرخیدم و به ان نگاه کردم. من سایه شکلی را که در پشت پنجره اتاق زیر شیروانی به من نگاه می کرد دیدم. ایا او همان پسر وحشی بود؟ من به سرعت چرخیدن را متوقف کردم و به عقب نگاه کردم. اما هیچ کس انجا نبود. فقط یک پرده موج دار تیره.

تازه از دروازه اهنی گذشته بودم که یک خون اشام نفرت انگیز با کمر و قرمز رنگش کنار من متوقف شد. ترور پرسید:

"سواری نمی خوای دختر کوچولو؟"

مت کشاورز خیلی راحت پشت نشسته بود. من در حالی که به سختی داشتم مری جین را گاز می زدم گفتم:



"مادرم گفته با غریبه ها جایی نرم."

من حال جنگیدن با ترور را نداشتم

"من غریبه نیستم نینی کوچولو، تو یکم زیاد مسن نیستی تا بخوای توی حقه زدن شرکت کنی؟"

تو زیادی برای اینکه تنها دستمال توالت شهر باشی پیر نیستی؟"

ترور از ماشین خارج شد و به سمت من آمد. او به نظر به شدت سکسی می آمد، البته به نظر من همه خون اشامها سکسی بودند حتی جعلی هایشان، او پرسید:

"تو قراره چی باشی؟"

"من یه لباس عجیب و غریب پوشیدم، نمی تونی ببینی؟"

داشت سعی می کرد تا خوش ایند باشد اما هنوز هم روی خط خودش بود. من تنها دختری بودم که به او نه گفته بود، تنها دختر شهر که او هیچ وقت نتوانسته بود داشته باشد. من همیشه به خاطر طرز لباس پوشیدن و رفتارم یک راز بودم و حالا من با لباس یک دختر خوب و رویایی جلوی او ایستاده بودم.

"خوب پس خودت رفتی تا روابط دوستانه بر قرار کنی؟"

او به قصر نگاه کرد

"تو یه جوجه رذلی مگه نه؟"

او به پایین و من نگاه کرد. او در لباس دراکولا جذاب شده بود، من هیچ چیز نگفتم، او گفت:

"شرط می بندم تو هیچ وقت یه خون اشامو نبوسیدی، دندانهای پلاستیکی در نور مهتاب می درخشیدند. من در حالی که به راه خودم می رفتم گفتم:

"خیله خوب، اگه تو یکی شونو دیدی به من بگو"

او بازوی مرا گرفت،

"بی خیال شو ترور"


"او مرا نزدیک تر کشید و به شوخی گفت

"خوب، من هیچ وقت یه بازی کن تنیس رو نبوسیدم."

این فقط چندش اور بود. او با تمام دهانش شروع به بوسیدن من کرد. دندانهای پلاستیکی اش راهشان را به داخل باز کردند، من گزاشتم او این کار را بکند. شاید من هنوز به خاطر چرخیدن دور خودم در چمنها گیج بودم.

بالاخره او برای نفس کشیدن توقف کرد.

"حالا یکی رو بوسیدی"



من در حالی که خودم را کنار می کشیدم گفتم:

" فکر کنم مت کشاورز منتظر توئه"

او در حالی که سبد کدو حلوایی ام را می گرفت گفت:

" من هیچ اب نباتی نگرفتم"

او بسته اسنک ها را بیرون کشید.

"اها، اینا چیزای مورد علاقه منن. یه تیکه شیرینی کره بادوم زمینی بگیرم"

او با دندانهای خون اشامی اش اسنکها را گرفت، که بر روی زمین افتادند و شکلات و کارامل همه جا پخش شد. من به سرعت خواستم انها را جمع کنم اما او بازویم را گرفت و به سرعت همه اب نباتهایم را پخش کرد. من فریاد کشیدم:

"نگاه کن چی کار کردی!"

او یک مشت از اب نباتها را گرفت و انها را به داخل جیب شلوار جین اش ریخت. من هم تماشا می کردم که چطور تمام اب نباتهایم بر روی چمنها پخش می شوند. تنها اب نباتهایی که من توانستم نجاتشان بدهم مقداری اسمارتیز ملال اور و شکلاتهای حلال ماه بود. او پرسید:

"هنوزم یه نمایش می خوای؟"

جیبهایم حالا پر از حاصل کار شبانه من بود.

"هنوز هم میخوای دوست دخترم باشی؟"

ناگهان او من را رها کرد و به سمت قصر به راه افتاد.

"حالا میرم تا یکم اب نبات واقعی به دست بیارم"

این بار من بازویش را گرفتم. چه کسی می دانست که اگر ترور به در برسد چه کار خواهد کرد. او پرسید

"به همین زودی دلت برام تنگ شد؟"

"اونها دیگه اب نبات ندارن"


"خیله خوب من فقط یه نگاه میندازم"

"چراغهاشون خاموشه، اونا رفتن بخوابن، این کار اونا رو بیدار می کنه."

او یک قوطی اسپری رنگ را از زیر شنلش بیرون آورد.

"اونا به کسی نیاز دارن که بدونه چطوری تزئین کنه!"

او به سمت کاخ رفت و من پشت سر او دویدم



"نه ترور... نکن"

"او من را کنار زد و از من رد شد. او می خواست به تنها چیزی که در این شهر واقعا زیبا بود اسیب برساند. من ناله کردم:

"نه!"

او سر پوش را برداشت و قوطی را تکان داد. من سعی کردم تا بازویش را کنار بکشم اما او مرا به کناری پرتاب کرد. او گفت:

"بزار ببینم، نظرت درباره به همسایگی ما خوش اومدین چیه؟"

"نه ترور نکن!"

"یا خون اشامها مهمونا رو دوست دارن! من به اسم تو امضاش می کنم"

او نه تنها داشت اموال آنان را زشت می کرد بلکه داشت ان را به نام من انجام می داد. او یک بار دیگر قوطی را تکان داد. و آماده شروع به پاشیدن اسپری کرد.

من بر روی پاهایم ایستادم و راکت تنیسم را بیرون کشیدم. من از ان برای بازی با پدرم استفاده می کردم و هیچ بازی ای برای من مهم تر از بردن در این مسابقه نبود. من طوری به سیلندر الومینیومی خیره شدم که انگار ان یک توپ بود و با بیشترین توانی که می توانستم به ان ضربه زدم، سیلندر در هوا به پرواز در آمد و طبق معمول بازی هایی که انجام می دادم، راکت تنیسم از دستم جدا شد و در هوا به پرواز در آمد. ترور چنان فریاد بلندی کشید که فکر می کردم تمام دنیا باید صدایش را شنیده باشند. حدس می زدم که من به او بیشتر از قوطی ضربه زده بودم.

به طور ناگهانی چراغ درب جلویی روشن شد و من جرینگ جرینگ باز شدن قفلها را شنیدم. بر سر ترور که هنوز بر روی دست زخمی اش خم شده بود فریاد زدم:

"ما باید از اینجا بریم"

من آماده بودم تا فرار کنم که چیزی را حس کردم که قبلا هرگز حس نکرده بودم، حضور یک شخص، به آرامی چرخیدم و اجازه دادم تا نفسم به آرامی از سینه ام خارج شود چون ترس نفسم را بند آورده بود، من بی حرکت ایستادم.

او اینجا بود، نه مرد چندی اور، نه خانوم و آقای خانواده قصر، بلکه پسر وحشی، دوست وحشی، شاهزاده وحشی. او رو به روی من ایستاده بود، درست مثل شوالیه نیمه شب.

موهای بلند سیاهش در هم و برهم بر روی شانهِ هایش ریخته بود. چشمهای تیره اش عمیق، دوست داشتنی، تنها، به طور قابل ستایشی باهوش، رویایی و دروازه ای به درون روح تاریکش بودند. او هم بی حرکت و بدون اینکه نفس بکشد رو به روی من ایستاده بود. صورتش کمی شبیه به صورت من بود و تی شرت تتگ سیاهش را داخل شلوار جین سیاهش زده بود که به چکمه های پانکی غول پیکر مدل سنگی اش ختم می شد.

معمولا من ترس را موقعی حس می کنم که مادرم میزبان میهمانی های مری کی است و می خواهد از من به عنوان یک مدل نمایشی استفاده کند، اما ما در یک ملک شخصی بودیم و حس فضولی من معطوف به این موجود عجیب و گیج از حضور من و ترور بود.



کفشهای تنیس واقعا انتخابهای خوبی برای امشب بودند. من می توانستم بشنوم که ترور در حالی که داشت به دنبال من فرار می کرد فریاد می زد:

"تو هیولا، تو دست منو شکوندی"

"من از میان دروازه باز گذشتم و به داخل کمروی منتظر پریدم و فریاد کشیدم:

"منو ببر خونه، حالا!"

مت به مسافر ناخوانده اش خیره شد، او فقط در سکوت به نشانه تکذیب مرا نگاه کرد:

"همین الان منو ببر خونه یا اینکه من به پلیس میگم تو هم دست داشتی"

او بی اختیار گفت:

"کدوم پلیس؟ ترور ما رو تو چه دردمسری انداخته؟"

من می توانستم ترور خشمگین را ببینم که در حالی که شنش در هوا به پرواز در آمده بود به دنبال ما می دوید. او تقریباً به دروازه رسیده بود. پسر وحشی از جایش تکان نخورده بود و هنوز هم داشت مستقیماً به من نگاه می کرد. من با تمام هوای درون ریه هایم فریاد زدم:

"برو ، فقط این ماشین لعنتی رو راه بنداز"

موتور روشن شد و ما تا زمانی که قصر و ساکنین غیر عادی اش از دید رسمان خارج نشدند با سرعت از انجادور شدیم. من برگشتم و به عقب و به ترور دراکولا که به دنبال ما می دوید خیره شدم. همان طوری که اهی از سر اسودگی می کشیدم به مت گفتم:

هالووین مبارک



فصل هشتم:

به دنبال در دسر

زمانی که با ترور رو به رو شدم داشتم به سمت کلاس تاریخ می رفتم. من چیزی غیر عادی درباره ظاهر کلی اش فهمیدم. او دست راستش را با یک دستکش گلف پوشانده بود. ایستادم و با او شوخی کردم.

"داری یه مد جدید می سازی؟ فکر کنم خوب شد که تو با دستات فوتبال بازی نمی کنی!"

او مرا نادیده گرفت و به قدم زدن به سمت کلاسش ادامه داد. شوخی کردن را ادامه دادم:

"فکر کنم تو چند جلسه کلاس شعار بر روی دیوار نویسی رو از دست بدی، انگار انگشت سبابه ات از کار افتاده"

او ایستاد و با سردی به من خیره شد، اما او فقط نگاه کرد و به راهش ادامه داد. اوخ، فکر کنم که من بیشتر از دست او صدمه دیدم. من در حالی که تعقیبش می کردم ادامه دادم:

"می بینم که سالم به خونه رسیدی. مت حسابی حواسش به من بود، اون یک جنتمن واقعیه"



اما آن وقت بود که من همه چیز را فهمیدم. من غرور ترور را از او گرفته بودم، دوست دختر هایش، و حالا بهترین دوستش را مجبور کرده بودم تا او را ترک کند و جزو دشمنانش قرار بگیرد. من برای او احساس تاسف می کردم.... تقریبا

ترور مکث کرد، طوری به من نگاه کرد که انگار هر لحظه داشت منفجر می شد. اما حواس من به یک صحبت خصوصی عجیب در دفتر مدیر جلب شد، او مرد نفرت انگیز بود. در زیر نور کم رنگ مهتابی ایستاده بود، بدن لاغرش را با پالتو خاکستری بلندی پوشانده بود و در دست بی رنگ و استخوانی اش راکت تنیس پدر من قرار داشت. من ترور را به کنار دیوار کشیدم. جایی که ما می توانستیم در امنیت کامل گفتگو را بشنویم. ترور در حالی که خود را جا به جا می کرد و سعی می کرد تا کنار برود پرسید:

"داری چی کار می کنی؟"

من در حالی که با انگشتم اشاره می کردم گفتم:

"هیشش، اون خدمتکار قصره"

"خوب که چی؟"

"اون دنبال ما می گرده"

"چطور ممکنه اون دنبال ما باشه احمق! اونجا تاریک بود"

"اون پسره ما رو دیده، احتمالا اسپری رو که روی چمنها انداختی داره و همه چیزهایی رو که روی دیوار نوشتی! و اون راکت تنیس پدر منو داره!"

"لعنتی، عوضی، اگه تو منو نزده بودی هیچ کدوم از اینها اتفاق نمی افتاد "

"اگه تو متولد نشده بودی هیچ کدوم از اینها اتفاق نمی افتاد، توی بی دست و پا، حالا ساکت باش"

من شنیدم که خانوم گربر به آن مرد جواب داد:

"قربان شما می تونید راکت تنیس رو اینجا بزارید و ما براش یه آگهی می زنیم، شما گفتین اون دختر چی پوشیده بود؟"

"یک لباس تنیس خانوم"

"برای هالوین؟"

او شروع به خندیدن کرد و راکت را برداشت ولی مرد نفرت انگیز انرا پس کشید

"من ترجیه میدم که اونو فعلا برای مالکینم حفظ کنم. اگه شما صاحبش رو پیدا کردید، اون می فهمه که اونو کجا پیدا کنه، روز خوبی داشته باشید"

او این را گفت و به خانوم گربر افسوس شده تعظیم کرد. من ترور را به پشت مجسمه تدی روزولت کشیدم و گفتم:

"این یه تله است"



من دست دستکش پوش ترور را فشار دادم.

"من خودمو نشون بدم و پلیسها با دستبند اونجا خواهند بود."

دانش آموزان مرد نفرت انگیز را که داشت با حالت عجیبی از سالن بیرون می رفت و در حین بیرون رفتن اطرافش را بررسی می کرد بر انداز می کردند، او به دنبال ما می گشت. من نجوا کنان به ترور گفتم:

"اون با خودش مدرک داشت و اون مدرک دویست دلار قیمت داره."

او در جواب گفت:

"اره مدرکه، بر علیه تو!"

"من؟ اثر انگشت تو روی اون قوطیه، اون پسره تو رو هم دیده."

ترور طوری که انگار او شرلوک هلمز است و دارد معمای راکت تنیس را حل می کند گفت:

"اون فقط دیده که من داشتم فرار می کردم. اون می تونه دنبال تو باشه، تو زمانی که اب نباتها تموم شد اونجا بودی پس تو می تونستی تا زمانی که اون صدا رو شنیده بود رنگ رو اونجا اسپری کرده باشی، اون وقت اب نباتها و راکت تنیست وقتی که چراغ روشن شده از دستت افتاده."

"تو میخوای اینو بندازی گردن من؟ نمی تونم باور کنم!"

"ناراحت نباش، فکر نکنم اونها تو رو به خاطر این کار بندازن توی زندان نی نی کوچولو، فقط اون پیش خدمت دیوانه برات حرفای بزرگترانه می زنه"

"من به اندازه کافی برای کارهایی که کردم در دسر داشتم، نمی خوام برای کاری که نکردم مجازات بشم"

ترور شروع به رفتن به سمت کلاس کرد. من خودم را به او رساندم.

"اگه هر اتفاقی بیفته من تو رو هم توی قضیه می کشم."

اونها حرف کی رو باور می کنند؟ یه دانش آموز مسخره وحشی، کسی که به یه بازیکن فوتبال نظر داره، جوجه ای که دو بار با دوستش بهش زخم زده، بیشترش وقتش رو هم توی دفتر مدیر سپری می کنه؟"

من نا امیدانه فریاد زدم تا جلوی تفریح ترور را بگیرم

"تو به من یه راکت تنیس بده کاری"

من این کار را قبول داشتم. ترور انتقام خودش را برای جنگل و برهنگی ان شبش گرفت. چون او راکت فوق العاده پدر مرا گم کرده بود و مهم تر از ان او مرا در چشم تنها کسانی که ممکن بود دوستانم باشند دشمن کرده بود. انها ازادی من از دالس ویل و انسانیت بودند، اما حالا به خاطر ترور رفتن به قصر به دلیل بالا رفتن حفاظتها سخت می شد.



فصل نهم: زندگی جهنمی

پدرم در حین خوردن شام بعد از اینکه من به او گفتم راکتش را گم کردم فریاد زد:

"تو چی کار کردی"


"خوب، اون دقیقا گم نشده، فقط من الان اونو ندارم"

"پس اگه می دونی کجاست برش گردون."

"انجام این کار همین الان غیر ممکنه"

"اما من فردا بازی دارم."

"میدونم پدر، اما تو یه راکت دیگه هم داری"



من سعی کردم که وانمود کنم ان راکت قدرت بخصوصی دارد. یک اشتباه بود.

"اون یکی؟ این برای تو اسونه؟ فقط برو و یه راکت پرنس پرسیشن به سبک قدیمی بخر؟"

"منظورم این نبود...."

"این به اندازه کافی بد هست که چهره تو رو توی مدرسه بد کنه"

"من متاسفم اما ..."

"این بار متاسفم کافی نیست، تاسف نمی تونه کاری کنه که من بازی فردامو ببرم، راکتم می تونه. باورم نمی شه که بهت اجازه دادم اونو از اینجا ببری بیرون."

"اما پدر، من مطمئنم شما هم وقتی نو جوون بودید اشتباه کردید!"

"و بهای اشتباهاتمو پرداختم. همون طوری که تو بهای راکت منو می دی"

حساب بانکی من پنج دلار در خود داشت، پول باقی مانده از تولد دوست داشتنی شانزده سالگی ام و من هنوز به خاطر ویدئوی شریکی مان بیست و پنج دلار بده کار بودم که زمان پرداختش هم دیر شده بود. من در ذهنم یک حساب سریع کردم. پدر می خواست مقرری من را تا سن سی سالگی ام نگه دارد.

ان وقت بود که پدرم سه کلمه گفت که پژواک ان در سرم باعث شد تا به سرگیجه بیفتم و عصبانی شوم،

"کار پیدا کن، همش درباره زمانه، شاید این به تو یکم مسئولیت پذیری یاد بده"

او این را گفت و من فکر کردم هر لحظه ممکن است منفجر شوم و به یک ملیون تکه عصبانی تقسیم شوم

"نمیشه فقط به من درکونی بزنی؟ یا منو بکوبی به زمین؟ یا مثل والدین نمایشهای تلوزیونی برای سالها با من صحبت نکنی؟ لطفا پدر!؟"

"تموم شده، اخر داستان، اگه خودت نمی تونی من کمکت می کنم تا کاری پیدا کنی اما تو مجبوری خودت این کار رو انجام بدی"

من به سمت اتاقم دویدم در حالی که مثل بچگی های پسر کودن گریه می کردم. با تمام نفسم فریاد زدم:

"شماها نوجوونهای نسل منو نمی فهمید و فقط بهمون فشار میارید."

همان طور که من در تخرم گریه می کردم. این را تصور می کردم که به داخل قصر برگردم و راکت را پس بگیرم، همان طور که زمانی که دوازده ساله بودم به همراه جک پترسون به انجا برگشته بودم.

اما من می دانستم که من حالا بزرگ تر از ان بودم که بتوانم از ان پنجره ای که انجا جای گزین شده بود رد شوم. همین طور مطمئن بودم که مالکان جدید سیستم امنیتی جدیدی نصب کرده بودند و در حقیقت من در میان ان همه اتاق و گنجه کجا باید به دنبال راکتم می گشتم؟ همان طور که داشتم جستجو می کردم مطمئن بودم مرد نفرت انگیز مقداری اسلحه و یا سلاح های قرون وسطایی دارد، یک شغل نیمه وقت بخشی از سناریو ام بود اما نه خیلی زیاد.

در این حال من واقعا ارزو می کردم که یک خون اشام باشم. هیچ وقت نشنیده بودم که دراکولا شغلی داشته باشد.



ارتباطات، انها خارق العاده بودند اگر پدرم استیون اسپیلبرگ یا ملکه انگلستان را می شناخت، اما جنیس ارسترانگ از اژانس مسافرتی ارسترانگ این کار را برای من نمی کرد.

بد تر از ان این بود که باید سه روز در هفته بعد از مدرسه انجا حاضر می شدم، تلفن را با خوش رویی پاسخ می دادم، با ان نور خیره کننده زننده که به چشمهایم می خورد از بلیطها فتو کپی می گرفتم و بچه پولدارهایی که برای چهارمین بار به اروپا می رفتند کاملاً جزو سیاستهای محرمانه شرکت بود.

"من متاسفم اما تو نمی تونی جین بپوشی"

جنیس شروع به نگاه کردن به کفهایم کرد

"تو به اونها چی میگی؟"

"پوتینهای جنگی"

"ما ارتش نیستیم و خوبه که رژ لب بزنی اما اون باید قرمز رنگ باشه"

"قرمز؟"

"اما تو می تونی تیرگیش رو خودت انتخاب کنی"

"خیلی سخاوتمندانست جنیس! نظرت در مورد صورتی چیه؟"

"صورتی عالی می شه و تو لازمه که مینی دامن بپوشی اما نه خیلی کوتاه"

من پرسیدم:

"مینی دامن قرمز؟"

"نه لازم نیست اونها قرمز باشن، اونا می تونن سبز یا ابی باشن."


"می تونم تیرگی شو انتخاب کنم؟"

اگر او می خواست تا کاری کند تا من حس ابله بودن کنم پس من هم مثل یکی از انها رفتار می کردم

"حتماً، و جوراب بلند...."

"سیاه نباشه؟"

"جلف هم نباشه و ناخنهات هم باید پولیش بشن"



او شروع به نگاه کردن به انگشتانم کرد من از حفظ گفتم

"سیاه نه اما تو می تونی قرمز کم رنگ استفاده کنی یا صورتی عالی می شه"

او با یک لبخند بزرگ گفت:

"خیلی خوبه، تو همین الان با ما به تفاهم رسیدی"

من در حالی که بلند می شدم گفتم:

"فکر کنم که، متشکرم"

من به ساعت نگاه کردم، مصاحبه تنها پانزده دقیقه بود اما برای من به اندازه گذشتن یک ساعت طول کشید. این کار داشت می رفت تا به طور کامل یک شکنجه باشد

"فردا ساعت چهار می بینمت راون، سوالی نداری؟"

"باید به خاطر مصاحبه پولی پرداخت کنم؟"

پدرت گفته بود که تو ادم شادی هستی، معاشرت ما با هم عالی می شه، کی می دونه؟ شاید وقتی که بزرگتر شدی بخوای یه مامور اژانس مسافرتی بشی"

خانوم پی ویش، معلم بدنام مهد کودک من باید به من افتخار می کرد. من جواب دادم

"من همین الان هم می دونم که می خوام در آینده چی کاره بشم"

"می خوای چی کاره بشی؟"

من می خواستم به یاد زمانهای قدیم بگویم خون اشام، اما می دانستم که او درک نمی کند

"یه بازیکن حرفه ای تنیس، اونها راکت‌هاشون رو مجانی می گیرن"

مادر من مقدار وحشتناکی لوازم درخشان رنگی از شرکتش آورد، پس من می توانستم وارد دنیای تجارت در دالس ویل بشوم. من انها را از کیسه خرید بیرون کشیدم و وقتی که به قیمت‌هایشان نگاه کردم متعجب شدم.

"وای، این لباسها بیشتر از راکت تنیس قیمت دارن، فقط اونها رو نگه دار و ما با هم برابر خواهیم بود."

"این نکته اصلیش نبود"

"این اصلا معنی نداره"

من با اکراه بلوز ابی و دامن تا روی زانوی ابی رنگ را امتحان کردم. مادر من طوری به من نگاه می کرد که انگار من همان دختری بودم که او همیشه می خواست. من پرسیدم:

"یادت نرفته اون تسمه رو برام ببندی، گیسو هامو ببافی، و یه زنگوله برام بزاری؟ چیزی که من پوشیدم زیاد با مال نسل من فرق نداره."

"من دیگه دختر کوچولونیستم راون، و به علاوه من هیچ وقت از رژ لب نزدم. من طبیعی رو ترجیه می دادم"

من در حالی که چشمهایم را می چرخاندم گفتم:

"ایش"

"می دونم که نوجوون بودن سخته اما تو بالاخره فهمیدی واقعا کی هستی"

"من می دونم کی هستم، و تلاشمو می کنم که کار کردن به عنوان نماینده اژانس مسافرتی و پوشیدن بلوز سفید و جوراب نتونه به درون من راه پیدا کنه."

او سعی کرد تا من را در اغوش بگیرد:

"اوه عزیزم، وقتی که تو نوجوونی فکر می کنی که هیچ کس تو رو نمی فهمه و همه دنیا بر علیه تو هستند."

نه، فقط این شهر بر ضد منه. من آگه فکر می کردم که تموم دنیا بر علیه منه دیوونه می شدم مامان"

او به سختی مرا در اغوش گرفت و این بار من به او اجازه این کار را دادم. او مثل مادری که تنها می تواند کثیف کاری کند گفت:

"من دوست دارم راون، تو توی سیاه زیبایی اما توی قرمز فوق العاده ای"

"بس کم مامان، داری بلوز جدیدم رو چروک می کنی"

او در حالی که مرا محکم تر به خود می فشرد گفت:

"فکر می کردم هیچ وقت اینو نمی گی"

باید بلا فاصله بعد از مدرسه به سر کار نیمه وقت می رفتم. چطور می توانستم از خوانواده درون قصر خبر بگیرم در حالی که تمام بعد از ظهر را سر کار بودم؟ مجبور بودم تمامی آن لباسهای کاملاً تمیز را به مدرسه ببرم و درون کمد مدرسه ام نگه دارم تا زمانی که مدرسه تمام شود. مجازات بعد از ظهرم شروع شده بود و من داشتم از درون اشک می ریختم.

زمانی که داشتم لباس می پوشیدم از بکی پرسیدم:

"چرا اون پسره نمیره مدرسه؟"

"شاید هنوز ثبت نام نکرده"

"آگه این شغل احمقانه رو نداشتم می تونستیم همین الان دربارش تحقیق کنیم، اوفق"

من به بکی حسودی می کردم چون او به خانه می رفت و پشت تلوزیون کابلی اش می نشست و از ماکروویو ذرت پوداده می خورد زمانی که من، از میز مدرسه به سمت میز پذیرش می رفتم"



بعد از اینکه راهمان جدا شد، من به درون توالت رفتم و رژ لب سیاهم را با حوله و دستمال کاغذی پاک کردم و انرا با مقدرای قرمز پر زرق و برق جای گزین کردم. زمانی که به چهره ام نگاه کردم با آن چهره کم رنگ درست مانند یک روح بودم. من با اکراه پیراهن قرمز روشنم را پوشیدم و به لباسهای سیاه و پوتینهای جنگی ام که آنها را در کوله پشتی ام می گذاشتم گفتم:

"دلم براتون تنگ میشه، اما ما چند ساعت دیگه دوباره با هم خواهیم بود."

من یک بار دیگر خودم را بر انداز کردم، این بار من واقعا فکر کردم خون اشام بودن بهتر است. شاید من در اینه نگاه کنم و هیچ چیزی نبینم. در عوض من دختر بدبختی را دیدم که ناشیانه لباس قرمز رنگش را پوشیده بود.

من یواشکی سرم را از در توالت بیرون اوردم و به چپ و راستم نگاه کردم درست مثل اینکه داشتم از خیابان عبور می کردم و راه فرار امن خودم به سمت درب را پیدا کردم. یا اینکه من این طور فکر کردم.

ترور چند قدم جلوتر ایستاده بود.

من ناگهان او را دیدم و اما سعی کردم تا حضورش را ندیده بگیرم و به حرکت ادامه بدهم. دلم می خواست فرار کنم اما نمی توانستم با کفش پاشنه بلند این کار را بکنم. او در حالی که مرا دنبال می کرد فریاد زد:

"هی، هالووین تموم شده. دامن تنیست کجاست؟ داری به عنوان منشی سوزی به یه مهمونی لباس میری؟"

من همین طور به نادیده گرفتن او ادامه دادم ولی او بازوی من را گرفت. نمی توانستم اجازه بدهم بفهمد که من کار می کردم، یا اینکه کجا کار می کردم و مهم تر از همه اینکه داشتم برای اینکه پول راکت تنیسی که ترور باعث گم شدنش شده بود را به پدرم پس بدهم کار می کردم. این باعث می شد او خیلی خیلی شاد شود.

او به من نگاه کرد، همان طوری که وقتی من را در لباس تنیسم دیده بود نگاه می کرد. این بار من موضوع آن دختر رویایی او بودم

"خوب، تو کجا داری می ری؟"

"به تو ربطی نداره"

"واقعا؟ من فکر می کردم ما هیچ رازی رو از هم مخفی نمی کنیم"

"یالا گورتو گم کن"

"پس من فقط با تو قدم می زنم"

من ایستادم

"تو با من قدم نمی زنی! تو با من هیچ کجا نمی ری! به خاطر خوبی خودت برای همیشه منو تنها می زاری"

او خندید و گفت:

"تو به اون خود شیفتگی همیشه ات به نظر نمی یای، موهات امروز بد شکل شده؟ از حالا باید از این مدل استفاده کنی"



"ترور اون تموم شده! بازی تو و بازی من. دیگه لازم نیست منو اذیت کنی، ما برابر شدیم. ما تا ابد برابریم باشه؟ پس از جلوی چشمام گم شو"

زمانی که من با عصبانیت انجا را ترک کردم او به دنبال من دوید.

"یعنی ما حالا با هم به هم زدیم؟ من نمی دونستم که ما با هم بودیم. عزیزم، لطفا منو ترک نکن"

او با مسخرگی التماس می کرد. من به سرعت از حصار های مدرسه رد شدم و به درون پیاده رو قدم گذاشتم. پنج دقیقه وقت داشتم تا خودم را به خدمات مسافرتی ار مسترانگ برسانم.

"من نمی تونم بدون تو زندگی کنم!"

او به من رسید و با کنایه گفت:

" تو عصبانی هستی چون من هیچ وقت بهت رز سیاه ندادم؟ من برات جبرانش می کنم، برات لباسهای جدیدی از قبرستون میارم "

او خنده پر سر و صدایی کرد

"فقط منو تنها نزار عزیزم"

از کله ام بخار بلند می شد:

"بس کن"

او احتمالا همین حالا در جیب عقبش دویست دلار داشت و من مجبور بودم به خاطر کار احمقانه اش برای مدتها در مکانی مسخره کار کنم

"فقط بهم بگو داری کجا میری"

"ترور بس کن از اینجا گم شو! من دارم تحملمو از دست می دم"

"با کسی قرار داری؟"

او ول نمی کرد

"گمشو"

"داری میری تا کسی رو ببینی؟"

"خفه شو"

"مصاحبه داری؟"

"از جلوی چشمام گمشو"

"می خوای بری... سر کار؟"



من ایستادم

"نه! تو کاملاً عقلتو از دست داد؟ این باور نکردنیه"

"تو داری میری! تو داری کار می کنی!"

او در اطراف من شروع به رقصیدن کرد

"من به تو افتخار می کنم، تو کوچولوی وحشی برای خودت کار پیدا کردی"

من داشتم از درون می سوختم

"داری سعی می کنی تا زندگیتو بهتر کنی؟ یا اینکه داری برای پرداخت پول راکت تنیس پدرت این کار رو انجام میدی؟"

من آماده بودم تا او را بزنم و این بار سرش را همانند قوطی اسپری از جا بکنم و به گوشه ای پرت کنم. همان زمان مت کار ما متوقف شد.

"ترور رفیق، تو گفتی یکم قدم میزنی و میای، من وقت ندارم تا تموم شهر رو دنبال تو بگردم تا پیدات کنم باید بریم"

من گفتم:

"خوبه... پرستار بچه ات پیدات کرد."

ترور خوش مزگی کرد:

"من تو رو به سر کارت می رسوندم، اما جایی هست که باید اونجا باشم"

زمانی که کمرو دور شد من به ساعت نگاهی انداختم. عالی شد، روز اول کاری من ودیر کرده بودم.



فصل دهم:

غول کار کردن

بیگ بن، برج ایفل، و خورشید هاوایی نقش بسته بر پشت میز پذیرش دفتر خدمات مسافرتی ارسترانگ یاد اور این بود که بیرون از دالس ویل زندگی جریان دارد و تصور انجا خیلی خیلی هیجان انگیز بود.

تنها چیز هیجان انگیز درباره کار کردن در شرکت ارسترانگ غیبت کردن بود. در وضعیت عادی، من وضعیت بد نامی های شهر را کاملا خسته کننده می دیدیم. شهردار را دیده بودند که با دختران نمایش دهنده واگسی و رجه وورجه می کند. گزارشی درباره اینکه کسی وانمود می کرد بیگانه ها او را دزدیده اند. رهبر دختران پیشاهنگ پول فروش شیرینی ها را اختلاس کرده بود.

اما حالا زندگی فرق می کرد.... خانواده درون کاخ مشاهده شده بودند. رومی، همکارم در شرکت، تمام آخرین خبرها را به من می داد. او شبیه به یک بازجوی متحرک عمل می کرد. در حالی که به خانواده ساکن قصر اشاره می کرد گفت:



"اینکه شوهره چی کارست هنوز یه رازه، اما معلومه که ثروتمنده. خدمتکار دقیقا راس ساعت هشت بعد از ظهر روز شنبه از فروشگاه وکسیلی خرید کرده بود و چهار شنبه لباسهای تمیز شدشو از خشک شویی برداشته بود. همه شون لباسهای تیره بودند. زن یه زن قد بلند رنگ پریدست با موهای بلند و همیشه عینک افتابی می زنه.

روبی بدون اینکه درباره مجذوب شدن من چیزی بداند نتیجه گرفت:

"اونها شبیه به خون اشامها هستند. اونها فقط توی شب دیده می شن، ظاهرشون نفرت انگیز، تیره و وحشتناکه طوری که انگار همین الان مستقیم از داخل فیلمهای ترسناک در اومدن و هیچ کس داخل خونه اونها رو ندیده، هیچ کس، تو فکر می کنی اونها چیزی رو مخفی می کنن؟"

من تمام کلمات رابی را در هوا می قاپیدم. او ادامه داد:

"اونها برای بیشتر از یک ماه اونجا زندگی می کنن و قصر و رنگ نزن، حتی چمن رو کوتاه نکردن، احتمالا اونها حتی چند تا در رو که قز قز می کرد رو هم اضافه کردن."

جنیس با صدای بلندی خندید و صدای زنگ تلفن را نادیده گرفت، او اضافه کرد:

"مارسی جیکوبز هم همین چیزا رو می گفت، می تونی تصورشو بکنی؟ به چمن یا گلها رسیدگی نکنی. اونها به اینکه همسایه ها در بارشون چی فکر می کنن اهمیت نمی دن؟"

من این حرف را پیش کشیدم:

"شاید اونها به فکر همسایه هاشون اهمیتی نمی دن، شاید اونها این شیوه رو دوست دارن"

هر دو آنها نگاه وحشت زده ای به من کردند. روبی گفت:

"اما اینو گوش کن، من شنیدم که زنه توی کافه ایتالیایی جورجیو سفارش انتی پاستو رو بدون سیر داده بود. این چیزی بود که ناتالی می گفت پسرش گفته"


خوب؟ من فکر کردم، من ماه کامل را دوست دارم، ایا این مرا یک گرگ نما می کند؟ بزرگش می کنند و چه کسی می تواند به ترور و خوانواده اش اعتماد بکند؟ قز قز درب جلو باعث شد تا غیبت متوقف بشود و مشتری جدید باعث پچ پچ ما شد.

او مرد نفرت انگیز بود! من به روبی که چشمهایش به ان مرد استخوانی خیره شده بود نجوا کنان گفتم:

"من یه کاری دارم که باید اون پشت انجامش بدم"

من با بیشترین سرعتی که می توانستم دویدم، به پشت سرم نگاه نکردم، تا زمانی که در امنیت کامل پشت ماشین زیراکس بودم. ارزو می کردم که ای کاش می شد به پای مرد نفرت انگیز بیفتم و به او بگویم به خاطر نقاشی ترور در شب هالووین متاسفم. من می خواستم تمام حرفهای او درباره دنیایی که او می شناخت و درباره اش می دانست بشنوم، مسافرتها و ماجرا جویی هایش، اما من نمی توانستم پس پشت ماشین کپی پنهان شدم و از روی دستم کپی گرفتم.. من شنیدم که در حالی که روبه روی میز رابی نشسته بود می گوید:

"من دو تا بلیط به مقصد بخارست می خوام"



من گردنم را چرخاندم تا او را ببینم. رابی پرسید:

"بخارست؟"

"بله بخارست در رومانی"

"و شما می خواهید چه زمانی برید اونجا؟"

"من نمی رم اونجا خانوم، بلیطها برای خانوم و آقای استرلینگ هستن. اونها دوست دارن اول نوامبر حرکت کنن، برای سه ماه"

رابی با کامپیوترش ور رفت

"صندلی هاتون، تجاری باشن؟"

او با لجه خودش و با خنده گفت:

"نه درجه یک، فقط تا زمانی که مهماندار هوا پیما از اونها با یک مقدار شراب خونین پذیرایی می کنه خوشحالند"

رابی در جواب ناشیانه خندید و من هم از درون می خندیدم. او برنامه سفر را مرور کرد و یک کپی اش را به او داد. مرد نفرت انگیز خندید و در حال امضا کردن گفت:

"دادن پول بلیطها امروزه مثل دادن خون می مونه."

این یکی داشت خوب پیش می رفت. روبی کارت اعتباری اش را از او گرفت و در حالی که او اسمش را امضا می کرد سعی کرد اطلاعات بیشتری از او بیرون بکشد. ادامه بده روبی:

"و شما نمی رید اقا؟"

"نه من و پسر اینجا خواهیم موند"

پسر؟ ایا او داشت به پسر وحشی اشاره می کرد؟ یا اینکه استرلینگ ها پسر دیگری داشتند که من می توانستم پرستار بچه اش بشوم؟ من می توانستم در قصر با او قایم باشم بازی کنم. رابی پرسید:

"استرلینگ ها یه پسر دارند؟"

"اون زیاد بیرون نمی ره، توی اتاقش می مونه و با صدای بلند به موسیقی گوش می ده. این کاریه که بچه ها توی هفده سالگی انجام میدن"

هفده ساله؟ ایا من درست شنیده بودم؟ هفده ساله؟ او درباره پسر وحشی صحبت می کرد. اما چرا او در مدرسه حضور نداشت؟ مرد نفرت انگیز طوری که انگار ذهن مرا خوانده بود جواب داد:

"اون همیشه معلم خصوصی داره، یا همون طوری که شما توی این کشور بهش می گین، مدرسه در خانه"

او باید می گفت مدرسه در قصر، هیچ کس در دالس ویل مدرسه در خانه نداشت. روبی سعی کرد تا اطلاعات بیشتری را از استخوانهای شکننده او بیرون بکشد:

"هیفده؟"

"بله هیفده سالگی خیلی سخته"

رابی از خودش در آورد:

"من می دونم این چطوریه، دختر من داره سیزده ساله می شه و فکر می کنه همه چیز رو می دونه!"

"اگه بتونین منظورم رو درک کنین اون طوری رفتار می کنه که انگار قبلا زندگی کرده، با تمام عقاید بزرگش در باره دنیا"

مرد خزنده طوری خندید که باعث شد به سرفه ای جنون امیز بیفتد.

"می تونم براتون کار دیگه ای بکنم؟"

"می یه نقشه از شهر رو لازم دارم."

روبی با خنده پرسید:

"شهر ما؟ من حتی مطمئن نیستم همچین چیزی وجود داشته باشه"

او به سمت جنیس برگشت و او فقط سرش را تکان داد. روبی در حالی که میزش را زیر و رو می کرد پرسید:

"اینجا فقط میدان اصلی هست و کشتزارهای نرت. مطمئنی که نقشه یه جای هیجان انگیز تر رو نمی خوای؟"

او نقشه یونان را به او پیشنهاد کرد و او با خنده گفت:

"ممنوم، ولی این تمام هیجانیه که من با این سن می تونم تحمل کنم. میدان اصلی منو به یاد روستام در اروپا میندازه، انگار قرنها از زمانی که من اونو دیدم میگذره"

روبی کنجکاوانه پرسید:

"قرنها،"

سپس شوخی کرد:

"پس شما سنتون رو خیلی خوب پنهان کردید"

اگر یک نفر می توانست از مرد نفرت انگیز اطلاعات به دست بیاورد او روبی بود. او می توانست با بهترینها لاس بزند. رنگ صورت مرد رونده به سفید شرابی تغییر رنگ داد تا سرخی گونه هایش نمایان شود. او در حالی که کله تاش را با دستمالش تمیز می کرد گفت:

"شما خیلی مهربونید عزیزم"

در حالی که آماده رفتن می شد دستش را با انگشتان استخوانی اش گرفت و لبخند نصفه و نیمه ای زد

"به خاطر وقتتون ممنوم، دوست داشتنی بود و شما هم دوست داشتنی هستید."



او ایستاد و مستقیم به من نگاه کرد، طوری که انگار می دانست قبلا مرا دیده بود. من در حالی که دیوانه وار سرم را می چخاندم می توانستم نگاه سرد و خیره اش را بر خودم حس کنم. به سرعت سیزده کپی از دستم را جمع کردم .

تا زمانی که صدای بسته شدن در را نشنیدم جرئت نکردم سرم را بر گردانم. زمانی که او از کنار پنجره می گذشت من بیرون ادمم و او برگشت و مستقیما به من نگاه کرد، حس کردم تمام بدنم را سرما فرا می گیرد، من عاشق ان بودم. بقیه روز به سرعت طی شد. من به سختی متوجه شدم که ساعت شش شده است، کیف سیاهم را بر روی شانه ام انداختم، زمانی که من از پشت میز پذیرش بلند می شدم رابی گفت:

"او، ما باید برای اضافه کار بهت پول بدیم. "

اگر من نمی توانستم الویرا یا عروس دراکولا باشم می خواستم رابی باشم. او کاملا با من متفاوت بود، با ان سفید روی سفید چکمه های سفید پیاده روی، با یک لباس مدل وینلی سفید رنگ یا شلوار زیبای سفیدش با پاشنه های سفید. موهای چتری او همیشه بالا بود تا میک اپ زیباییش و گردنبند الماس بدلی که (R) سرخ رنگی بر خود داشت به نمایش بگزارد. او حتی پودر سفید خود را داشت که گاهی انرا به اژانس می آورد. او همیشه یک دوست پسر داشت که به دیدنش می آمد. انها می دانستند که او یک رئیس است.

من به میز او که با کریستالهای سفید، یک فرشته سفید خندان، و یک دختر کشاورز خندان در یک حباب پلاستیکی سفید رنگ تزئین شده بود نگاه کردم. زمانی که او داشت با کیف چرمی سفیدش ور می رفت از او پرسیدم:

"روبی؟"

"چیه عزیزم؟"

من در حالی که بند کیفم را می پیچاندم گفتم:

"من فقط داشتم فکر می کردم؟ که تو..."

"چیه عزیزم. بشین"

او صندلی جانیس را گرفت و به کنار خودش کشید

"درباره امروز... می دونم به نظرت دیوانگی میاد اما تو... خب... تو به خون اشاما اعتقاد داری؟"

او در حالی که می خمندید و گردنبند کریستالی اش را لمس می کرد گفت:

"من دارم؟ من به خیلی چیزا باور دارم."

"اما ایا تو به خون اشاما اعتقاد داری؟"

"نه!"

"اوه"

من سعی کردم نا امیدی ام را نشان ندهم. او آرام خندید



"اما من چی می دونم؟ خواهرم، کیتی، قسم می خوره زمانی که بچه بودیم روح یه کشاورز پیر رو توی کشتزار ذرت دیده. و من با این پسره که یه چیز پرنده نقره ای رو توی اسمون دیده قرار گذاشتم و بهترین دوستم، اولین، قسم می خوره که طالع بینی کمکش کرده تا شوهر پیدا کنه، متخصص کایرو پراکتیک (درمان با ماساژ) من با گذاشتن آهنربا روی بدنهایشون مردم رو درمان می کنه. بعضی چیزهای خیالی برای بقیه واقعیت هستنند"

من تمام کلماتش را روی هوا می قاپیدم، او ادامه داد

"پس من خون اشامها رو باور دارم؟ نه، اما همینطور باور ندارم که راک هادسون یه هم جنس بازه؟ پس من چی می دونم؟"

او تبسمی خوش ایند و سفیدی زد. من هم زمانی که من از درب بیرون می رفتم خندیدم.

"راون؟"

"بله؟"

"تو به چی اعتقاد داری؟"

"من به.... فهمیدن اعتقاد دارم"

فصل یازده:

ماموریت غیر ممکن

من سر بکی که قبلا بر روی تاب پارک نشسته بود فریاد کشیدم:

"من توی یه ماموریت هستم"

من به او گفته بودم که مرا در ساعت هفت بعد از ظهر ببیند

"باورت نمی شه چه اتفاقی افتاده"

"تو یه تیکه دیگه از لباس زیرای ترور رو داری؟"

"کدوم ترور؟ نه! این چیزی بیشتر از این دنیاست"



"چی هست؟"

"من تمام غیبت هایی رو که درباره خوانواده داخل قصر کردن رو دارم"

"اوه، خون اشامها؟"

"تو می دونستی؟"

"همه شهر می دونن، بعضی ها به خاطر طرز لباس پوشیدنشون می گن، بعضی ها به خاطر عجیب بودنشون، آقای میچل به پدرم می گفت اونها نباید ادم باشند که توی جورجیو غذای بدون سیر می خورن"

"اما اون میچله، ولی هنوز هم ممکنه من اونوبه خاطر اتم اضافه کنم. هر ذره از اطلاعات بسیار مهم."

"این دلیلیه که چرا ما داریم همو می بینیم؟"

"بکی تو به... خون اشاما اعتقاد داری؟"

"نه"

"نه؟"

"نه!"

"فقط همین؟ حتی نمی خوای دربارش فکر کنی؟"

"تو می تونستی توی تلفن هم از من بپرسی، من خوردن دومین بشقاب ماکارونی با پنیرم رو ول کردم"

"این خیلی مهمه"

"دیوونه شدی؟ میخوای که من خون اشامها رو باور کنم؟"

"خوب..."


"راون، تو اونها رو باور داری؟"

"من برای سالها اینو می خواستم. اما کی می دونه؟ من باور ندارم راک هادسون هم جنس باز باشه"

"راک هادسون کیه؟"

من چشمانم را چرخاندم

"مهم نیست، من ازت خواستم هم دیگه رو اینجا ببینیم تا به من توی ماموریتکم کمک کنی. ببین، شایعه ها دروغ می گن اما حقیقت نه و حقیقت درون قصره، هر یک شنبه خدمتکار نفرت انگیز برای خرید خوار و بار به فروش گاه ویکسیلی می ره، من کاخ رو بر رسی کردم. به نظر نمی رسه که اونها سیستم امنیتی داشته باشن و اگه من کارتهامو درست رو کنم، پسر وحشی در حال گوش دادن به اهنگ با صدای بلند خودش توی اتاق زیر شیروونی خواهد بود. اون هیچ وقت صدای منو نمیشنوه."



"اون هیچ وقت نمیشنوه که تو چی کار می کنی؟"

"حقیقت رو کشف می کنم"

"این صدای بوی دردسر میده"

"متشکرم"

"پس تو به من نیاز داری تا توی خونه و پای تلفن بمونم و وقتی که تو با امنیت به خونه رسیدی اطلاعاتت رو باهام شریک بشی"

من نگاه سختی به او کردم

"نه، من تو رو لازم دارم تا مراقبم باشی"

"تو می دونی این یه تجاوزه؟ یعنی واقعا یه تجاوزه؟ مثل شکستن در و وارد شدن؟"

"خوب آگه من بتونم یه پنجره باز رو پیدا کنم، اون وقت درو نمیشکنم. من فقط وارد می شم. و آگه همه چی طبق نقشه پیش بره، هیچ کس چیزی نمی فهمه، پس من اصلا وارد نشدم. من اصلا یک ذره هم تو دردسر نمی افتم!"

"من نباید..."

"تو باید"

من نمی تونم"

"تو می تونی"

"من نمی خوام"

"تو باید"

گفتگو متوقف شد. من محکم گفتم:

"تو باید"

من از اینکه رئیس بازی در بیاورم متنفر بودم اما مجبور بودم این کار را انجام بدهم. از روی تاب بلند شدم.

"من هیچ چیزی نمی دزدم. تو توی هیچ چیزی هم دست من نیستی، اما آگه من چیزی رو فهمیدم، عظیم و تماشایی، کاملا خارج از این دنیا، اون وقت هر دو ما می تونیم از جایزه نوبل سهم ببریم."

"ما باید تا یک شنبه صبر کنیم درسته؟"

"بله، که به من زمان بیشتری برای جمع کردن اطلاعات و بررسی قصر میده، و به تو زمان زیادی میده تا..."

"به دنبال یه عذر و بهونه باشم؟"


"نه، که اول ماکارونی با پنیرت رو تموم کنی"

فصل دوازدهم:

بازنشستگی

ان روز برای من از روز فارق التحصیلی هم بهتر بود.، روزی که شغل نیمه وقت من تمام می شد. بعد از کم کردن مخارج من به طور کامل و دقیق دویست دلار داشتم که به اندازه کافی بود تا پدرم یک راکت جدید درخشان و یک توپ نئونی بخرد.

زمانی که من کیفم را برداشتم تا اژانس مسافرتی ار مسترانگ را ترک کنم کمی احساس افسردگی می کردم. دستمزد من در کیف پولم جایش امن بود. روبی مرا محکم در اغوش کشید. نه شبیه جنیس که انگار دارد ظرف چینی ای را در اغوش می کشد. من به نشانه خداحافظی برای بیگ بن ، برج ایفل و خورشید هاوایی دست تکان دادم. روبی گفت:



"هر موقعی که بخوای بر گردی ازادی، من واقعا دلم برات تنگ میشه، تو خیلی مهربونی راون"

"تو هم همینطور"

او واقعا بود، و این واقعا جالب بود که بالاخره باکسی متفاوت از بقیه دالس ویل ارتباط برقرار کردم. او ادامه داد:

"یه روزی تو یه مدل پسری رو پیدا می کنی که شبیه خودته،"

"ممنونم رابی"

این محبت امیزترین چیزی بود که هر کسی تا به حال به من گفته بود. و آن وقت بود که کیلی گریسون، مدیر زمین گلف دالس ویل به داخل آمد تا با روبی لاس بزند، او اصلا از جنس روبی نبود. اما او استحقاقش را داشت

من دستمزدم را بر روی میز گذاشتم و بر روی تختم دراز کشیدم. خوشحال بودم که دوران محکومیتم تمام شده بود و فردا می توانستم با افتخار همه در امدم را به پدرم تقدیم کنم. البته من نمی توانستم بخوابم، تمام شب را بیدار بودم و فکر می کردم که پسر درخشانی که شبیه به من باشد چه شکلی خواهد بود. دعا کردم که شلوار پارچه ای مثل کیلی مدیر زمین گلف نپوشد. آن وقت من درباره پسر درون قصر فکر کردم و به نظرم رسید که من پسر از نوع خودم را پیدا کرده ام.

روز بعد، بعد از نهار ترور از من پرسید:

"چرا انقده لبخند می زنی؟"

من نمی توانستم جلوی لبخند زدنم حتی به ترور را بگیرم. من خوشحال بودم، با سربلندی گفتم:

"من بازنشست شدم، حالا من می تونم همونطور که دوست دارم زندگی کنم."

"واقعا؟ تبریک میگم، اما من می خواستم تو رو توی لباس با نمک منشی گریت ببینم."

او در حالی که به من نزدیک تر می شد گفت:

"حالا تو می تونی اونا رو برای من ببوشی"

"تو روزمو خراب نمی کنی"

او درحالی که به عقب بر می گشت گفت:

"من روزتو خراب نمی کنم، من بهت افتخار می کنم."

او لبخند دوست داشتنی ای زد اما کمی مخلوط با حالتی شیطانی بود:

"حالا تو به اندازه کافی پول داری تا منو بیرون ببری، من فیلمهای ترسناک رو دوست دارم"

"اما اونا برای بچه کوچولوهایی مثل تو خیلی ترسناکن، چند سال دیگه بهت زنگ می زنم."



من خندیدم و به راه خود رفتم، این بار او من را متوقف نکرد. حدس می زدم که به هر حال نمی خواست روزم را خراب کند. هشت دوره بالاخره تمام شده بود. من به سرعت به سمت کمد رفتم تا بکی را برای بستنی بعد از مدرسه و به روز رسانی اطلاعاتمان در مورد قصر ملاقات کنم. یک ازدحام از دانش آموزان در جلوی کمد من تشکیل شده بود، بکی سعی کرد تا من را کنار بکشد اما من از او گذشتم و به جمعیت دانش آموزان فشار اوردم.

زمانی که من نزدیک شدم جمعیت دانش آموزان کنار رفتند و راه را برای من باز کردند. به کمد نگاه کردم و حس کردم که قلبم بر زمین افتاد. به وسیله نوار راکت تنیس مدل پرنس پدرم از کمد اویزان شده بود و کاغذی از آن اویزان بود که رویش نوشته بود "بازی تموم شد، من بردم"

درست مثل فیلم جنگیر سر من شروع به چرخیدن کرد. میچل ترور در تمام این مدت راکت را پیش خودش نگاه داشته بود. ممکن بود که او به طریقی روزی که مرد نفرت انگیز آمده بود انرا به دست آورده باشد؟

بدنم از شدت خشم تکان می خورد، همه ان زنگ خوردن های تلفن، تمام ان مشتری های عصبانی، تمام ان فکسهای طاقت فرسا، مزه تهوع اور پاکتها، تماشا کردن مردمی که بیرون از دالس ویل پرواز، رانندگی و اسکی می کردند و من بلیطهای ازادیشان را به دستشان داده بودم همه اش به این خاطر بود که ترور منتظر بود تا در لحظه مناسب راکت را بر گرداند.

من اجازه دادم که فریاد به پاهایم منتقل شود و با برخورد به دیوار تمام شود. چندین معلم آمده بودند تا ببینند که چه اتفاقی اتاده است. خانوم لنی پرسید:

"راون، حالت خوبه؟"

من نمی دانستم ازدحام متفرق شده بود یا هنوز همانجا بودند. تنها چیزی که می دیدم راکت تنیس بود. نمی توانستم نفس بکشم، حتی کمتر از ان توانایی صحبت کردن داشتم. آقای بورنز فریاد زد:

"چی شده؟"

خانوم لنی پرسید:

"داری خفه می شی؟ تو آسم داری؟"

من از میان دندانهای به هم فشرده ام گفتم:

"ترور میچل..."


"خوب؟"

"اون حسابی صدمه خورده، اون توی بیمارستانه!"

بقیه معلمها وحشت زده و به سرعت پرسیدند.

"چی؟ چطوری؟"

من نفس عمیقی کشیدم و به سمت آنها بر گشتم، بدن من بخار می کرد و سرم آماده انفجار بود.



"من نمی دونم کی یا چطوری، اما دارم بهتون می گم به زودی اتفاق میوفته،"

نگاه گیج معلمها برگشت. من راکت تنیسم را گرفتم و چنان انرا محکم کشیدم که نواری که با ان به نقاشی سبز رنگ کمد متصل شده بود کنده شد. من تشنه به خون از مدرسه بیرون رفتم. دانشجوها بر روی چمنهای جلوی مدرسه نشسته بودند و منتظر آمدن اتوبوس بودند. وقتی که من ترور را انجا پیدا نکردم برگشتم و در اطراف گشت زدم، من او را بالای تپه و درون زمین فوتبال، در انتظار من پیدا کردم. او توسط تیم فوتبال احاطه شده بود.

ترور این نقشه را کشیده بود، او در حالی که من داشتم کار می کردم صبورانه منتظر مانده بود. او می دانست که من به دنبالش می ایم، او می دانست که من عصبانی خواهم بود. او می دانست که من خواهم جنگید، و حالا او می توانست به دوستهایش ثابت کند که دوباره شاه شده است، که او دختر وحشی را اگر چه نه با درختها اما بالاخره با راکت به دست آورده بود. و تمام دوستانش می خواستند شاهد ان باشند.

من در حالی که به خاطر تشنه به خون بودن شدید به سرعت حرکت می کردم به سمتش رفتم، مثل توفانی به زمین فوتبال رسیدم، سیزده ورزشکار و یک رقیب مغرور داشتند به من نگاه می کردند. همه منتظر من بودند تا طعمه ام را پیدا کنم و طعمه من ترور بود. من فوتبالیستهای افاده ای را کنار زدم و به سمت ترور رفتم، راکت پدرم را محکم در دستم نگه داشته بودم، آماده برای کشتن. او اعتراف کرد:

"من تمام مدت اونو داشتم، اون روز بعد از مدرسه اون پیش خدمت نفرت انگیز رو تعقیب کردم. اون میخواست خودش راکت رو بهت پس بده اما من بهش گفتم من دوست پسر تو هستم. به نظر مایوس می اومد"

"تو بهش گفتی که تو دوست پسر منی؟ حال به هم زنه"

"برای من حال به هم زن تر بود عزیزم، تو با یه بازیکن فوتبال میری بیرون، من با یه موجود عجیب و غریب میرم بیرون."

من راکت را به عقب بردم تا ضربه ای به او بزنم. او ادامه داد:

"من می خواستم خیلی زود اونو بهت پس بدم اما تو به خاطر کار کردن خوشحال به نظر می رسیدی"

"این بار که دستم بهت برسه مجبوری چیزی بیشتر از یه دستکش گلف بپوشی"

او با افتخار اعلام کرد

"من می دونستم تو دنبال میای، دخترا همیشه میان"


تمام جمعیت خندیدند. من گفتم:

"اما تو هم دنبال من اومدی، مگه نه ترور؟"

او با گنجی به من خیره شد، من ادامه دادم:

"این حقیقت داره، به همه دوستات بگو، همه اونا اینجان، اما من مطمئنم که اونا در تمام این مدت می دونستن، بهشون بگو چرا این کار رو کردی"

من می توانستم در صورتش ببینم که او آماده جنگیدن بود اما نه این چنین جنگی، من با ناز و کرشمه گفتم:



"من دارم در مورد عشق صحبت می کنم،"

تمام جمعیت شروع به خندیدن کردند. من اسلحه ای بهتر از راکت دویست دلاری داشتم، تحقیر کردن، متهم کردن یک بازیکن فوتبال به جذب یک دختر وحشی شدن یک چیز بود و استفاده از این کلمات احساسی غلیظ جلوی پسر خود پسندی که فکر می کرد همه چیز را در کنترل دارد چیز دیگری بود. او فریاد زد:

"تو واقعا دیوونه شدی"

من لبخند خود پسندانه ای زدم و به دروازه بان لبخند زدم:

"خجالت نکش، این یه جورایی با نمک هم بود،"

با اواز و بلند خواندم:

"ترور میچل عاشقمه، ترور میچل عاشقمه"

ترور نمی دانست که باید چه کار کند، داد کشید:

"تو مواد زدی دختر،"

"یه کم به گذشته فکر کن"

من به دوستان و سپس به خود ترور خیره شدم

"احساسی که تو داشتی خیلی واضح بود. باید تمام این مدت می فهمیدم"

سپس با بلند ترین صدایی که می توانستم فریاد زدم

"ترور میچل، تو عاشق منی"

"اره دهاتی... مثلا من یه پوستر از تو رو روی دیوار اتاق خوابم چسبوندم تو هیچی نستی جز یه هرزه"

هرزه کمی ناراحتم کرد اما من عصبانیتم را برای دور بعد نگه داشتم.

"تو با یه پوستر به جنگل اوکلی نرفتی، تو خودتو برای تحت تاثیر قرار دادن یه پوستر لخت نکردی و تو راکت پدر منو قایم نکردی تا بتونی توجه یه پوستر رو دوباره به خودت جلب کنی"

بازیکنان فوتبال باید به خاطر برنامه ریزی من تحت تاثیر قرار گرفته باشند چون آنها به من حمله نکردند و یا از ترور دفاع نکردند، در عوض منتظر ماندند تا ببینند که بعد از ان چه اتفاقی می افتد، ادامه دادم:

"هیچ کدوم از دوستان حتی یه روز وقتشون رو به من اختصاص ندادند، به این خاطره که اونها به من اهمیت نمی دن اما تو می دی، تو عین یه دیوونه به من توجه می کنی، تو اینو هر روز بهم میگی"

"تو دیوونه ای، تو هیچی به جز یه دختر معتاد، یه دختر عوضی بازنده نیستی و این تموم چیزیه که تو خواهی بود"

ترور به مت نگاهی انداخت و او ناشیانه لبخندی زد و شانه هایش را بالا انداخت، ورزشکارانی که کنار او و مت ایستاده بودند داشتند با صدایی آرام نجوایی می کردند که من نمی توانستم بشنوم، من در صورتش فریاد زدم:

"تو بد جوری منو میخوای و نمی تونی منو داشته باشی"

او به سمت من آمد، همه چیز به هم ریخت و خوب بود که من راکت تنیس پدرم را داشتم تا از خودم بر علیه فشارهای او دفاع کنم، باید چیز تحقیر کننده ای در مورد حمله یک ورزشکار خشمگین به یک دختر وجود داشته باشد یا شاید هم دار و دسته رفقای فوتبالیستش از دیدن احساسات او لذت می بردند، چون آنها او را کنار کشیدند و مت و دروازه بان مثل یک مانع محکم رو به روی من ایستادند،

فقط آن زمان بود که آقای هریس برای تمرین سوت زد، وقتی برای اینکه از مت و دروازه بان تشکر کنم و یا بگویم "خدایا، این خیلی کیف داد... باید بعضی وقتا بازم انجامش بدیم" نبود، من پیروزمندانه از بالای تپه پایین آمدم، نمی توانستم منتظر بمانم تا جریان را برای بکی تعریف کنم.

ایا من واقعا باور داشتم که ترور میچل عاشق من شده؟ نه، این به همان بعیدی وجود خون اشامها به نظر می رسید، آقای مشهور عاشق خانوم بد نام شده بود. اما من موضوعی خوب ساخته بودم، و مهم ترین چیز این بود که همه به آن فکر می کردند، بالاخره من ازاد شده بودم.

فصل سیزدهم:

دختر نگران

ناگهان دالس ویل از این خبر که پسر وحشی دیده شده است پر شد، مونیکا هاورس سر کلاس جبر در گوش جوزی کندال زمزمه می کرد:

"اون واقعا خوش قیافه به نظر می رسید، اما برای فهمیدن چیزهای بیشتر باید از اون دروازه اهنی رد می شدی و به اون خونه قدم می زاشتی."

"واقعا اون از سیاه چالش بیرون اومده؟"

"اره و ترور میچل می گفت اونو نصفه شب با دهنی که روش لکه های خون بوده توی قبرستون دیده و وقتی ترور نزدیک تر شده اون یه دفعه ناپدید شده"

"واقعا؟ تو دوباره با ترور رفتی بیرون؟"

"امکان نداره، همه می دونن اون عاشق اون دختره راون شده، اما اینو داشته باش، من اون پسره روحه رو جمعه پیش دیدم که تنهایی داشت می رفتا فیلم تماشا کنه، کی برای فیلم دیدن تنهایی میره؟"

جوزی گفت:

"فقط یه بازنده دیوونه"

"دقیقا!"

"من با انزجار چشمهایم را چرخاندم، بعد از شام ساعت هفت و یازده دقیقه در حالی که با بکی بودم برای مادرم یک سودا می خریدم که متوجه نوشته ای بر روی روزنامه شدم، "من یک بچه خون اشام دو سر به دنیا آورده ام" من شوخی کنان گفتم:

"خوب، پس اون باید واقعیت داشته باشه، خون اشاما وجود دارن، من اونو توی دروغهای جهانی خوندم"

من و بکی مثل دختر کوچولو ها خندیدیم، من به عقب چرخیدم و انجا، درست پشت سر من پسر وحشی ایستاده بود. به اینباتهایی که در محفظه شمارشگر بودند خیره شده بود. او یک لباس کلیسای درخشان پوشیده بود، درست مثل ستاره های نقشهای ارواح و یک بسته شمع را در دست خود نگه داشته بود.

من مشتاقانه نجوا کنان گفتم:

"تو اون پسری نیستی که...."

منشی در حالی که او را به جلو فرا می خواند گفت:

"بعدی"

او حتی متوجه من نشد، من او را تا بیرون در حالی که پشت یک ملکه با موهای سرخش در حالی که با دوست معتاد به خریدش به فروشگاه آمده بود و در حال خرید یک بطری اب بودند دنبال کردم. پسر وحشی کیفش را برداشت و فروشگاه را ترک کرد، دو زن طوری به او خیره شدند که انگار داشتند به یک زامبی در حال راه رفتن نگاه می کردند، ملکه سر حال زمزمه کرد:

"اون منو به یاد فلیس میندازه، من اون پسره رو توی کتابفروشی کارلسون دیده بودم، اون خیلی رنگ پریدست، تا حالا چیزی درباره خورشید شنیده؟ حد اقل می تونست از یه کم کرم رنگی استفاده کنه، اون به شدت به بیرون رفتن نیاز داره"

"متوجه شدی داشت چی می خوند؟"

او به یاد آورد:

"اوه اره، اون داشت کتاب تاریخچه بنسون هیل رو می خوند، من باید اینو به ناتالی میچل بگم، اون معتقده که اونها خون اشامن، شاید همه ما هفته دیگه استرلینگها رو توی روزنامه ببینیم. نو جوون خون اشام با خفاشهای واقعی بیس بال بازی می کند"

و انها درست به همان شکلی که من و بکی قبلا خندیدیم خندیدند. من بی صبرانه به بکی گفتم:

"زود باش"

زمانی که من و بکی به پارکینگ رسیدیم او رفته بود، شایعه ها در سر میز شام ما ادامه داشت، پدرم گفت:

"جان گارور از بخش دادگاه به من گفت که استرلینگها قصر رو نخریدن، اونها اونو به ارث بردن"

پسر کودن مثل همیشه با کودنی اضافه کرد:

"جیمی فیلد به من گفت شنیده که اونها غذای واقعی نمی خورن، اونها ساس و شاخ و برگ درختا رو می خورن"

من بر سر انها فریاد کشیدم:

"شماها چتون شده؟ اونها فقط.... فرق دارن، اونها هیچ قانونی رو نشکستن"

مادرم موافقت کرد:

"من مطمئنم این کار رو نکردن راون، اما در نهایت اونها عجیبند، لباسهای اونا عجیب"

همه انها با هم به من نگاه کردند... به رژ لب سیاه من، به لاک ناخن سیاه رنگم، موهای سیاه رنگ شده ام، لباس ماک اسپندکس سیاه رنگم، و دستبند از مد افتاده سیاهم.

"خوب من هم عجیب و غریب لباس می پوشم، شما فکر می کنین منم عجیب؟"

انها همگی هم صدا گفتند:

"اره"

همه ما ، حتی من برای یک بار هم که شده خنده خوبی با هم داشتیم، اما در درونم احساس ناراحتی می کردم چون می دانستم که انها واقعا شوخی نمی کردند و می توانستم بگویم انها هم به همین دلیل ناراحت بودند.


خورشید پایین رفت و ماه به من و بکی لبخند زد، من آماده بودم تا با استفاده از لوازم استتار در شبم به انجا نفوذ کنم، من ماتیک سیاه مات رنگ خودم را به جای درخشانش استفاده کردم، بلوز یقه اسکی سیاه، شلوار جین سیاه و کوله پشتی کوچکی که درون ان چراغ قوه و یک دوربین یک بار مصرف سیاه رنگ بود را برداشتم،

اقا و خانوم استرلینگ در اروپا بودند ، مرسدسشان در دید رس نبود و مرد نفرت انگیز می بایست درون فروشگاه باشد و اگر او سبد خریدش را به اهستگی هل بدهد من زمان زیادی داشتم. درب فلزی زنگ زده رو به روی من نمایان شد، پاسخ تمام شایعات در طرف دیگر انتظار می کشیدند. رد شدن از بالای درب فلزی و تحقیقات شروع می شد، متاسفانه ماجرا جویی به تاخیر افتاد چون بکی از رد شدن از دروازه می ترسید:

"تو به من نگفتی باید از روی دروازه در بشیم، من از ارتفاع می ترسم!"

"لطفاً، فقط از روش رد شو، زمان داره میگذره"

بکی طوری به ان دروازه بی ازار نگاه کرد که انگار دارد به کوه اورست نگاه می کند:



"من نمی تونم، این خیلی بلنده "

من دستاتم را به هم قلاب کردم و با او بحث کردم:

"تو می تونی، اینجا، من دستامو روی هم می زارم تا کمکت کنم، باید تموم وزنتو بندازی روی این"

"من نمی خوان بهت صدمه بزنم"

"تو نمی زنی، بزن بریم"

"تو مطمئنی؟"

"بکی، من یه ماه برای این کار صبر کردم و آگه تو به این خاطر که می ترسی پاتو بزاری توی دستای من خرابش کنی باید بکشت"

او قدمی به جلو گذاشت و من خرناس کوچکی کشیدم، او طوری به دروازه نگاه می کرد که انگار به یک عنکبوت وحشت ناک نگاه می کرد.

"نمی تونی همونطور اویزون بمونی، باید رد بشی"

او سعی کرد و انجامش داد، من می توانستم ببینم که همه عضلات بدن او کش آمده اند، او سنگین نبود اما نیرومند هم نبود:

"وانمود کن که آگه ازش رد نشی میری زندون"

"دارم سعیمو می کنم "

من درست مثل رقاصه ها خواندم:

"برو بکی، برو"

"او به آرامی سعود کرد و بالاخره به بالا ترین میله رسید، ان وقت او واقعا عجیب و غریب شد:

"من نمی تونم رد بشم، من می ترسم"


"به پایین نگا نکن"

"نمی تونم تکون بخورم!!!"

خود من هم شروع به ترسیدن کردم، او می توانست همین حالا همه چیز را خراب کند. ممکن بود سر و کله یک پلیس و یا یک همسایه فضول پیدا شود، یا ممکن بود خود پسر وحشی از اتاق زیر شیروانی بیرون بیاید تا ببیند چه چیزی دارد بیشتر از دستگاه پخش سی دی خودش سر و صدا ایجاد می کند.

"اینهاها، من رد شدم"

من خودم را از دروازه بالا کشیدم ، ماهرانه از روی میله طاقی رد شدم و طرف دیگر پایین امدم، من طرف دیگر دروازه ایستادم و نجوا کنان گفتم:



"حالا نوبت توئه"

او از جایش تکان نخورد، حتی چشمانش را باز نکرد،

"من فکر کنم یه حمله عصبی دارم"

من درحالی که چشمانم را می چرخاندم گفتم:

"عالیه، تو نمی تونی انجامش بدی"

شاید من باید پسر کودن را با خودم می اوردم:

"بکی؟"

"من نمی تونم"

"خیله خوب، خيله خوب، سر بخور پایین"

هر دو ما در دو جهت مختلف لیز خورده بودیم و پایین آمده بودیم، میله ها ما را جدا کرده بودند اما دوستی مان را نه، بکی گفت:

"امیدوارم همه چیز رو خراب نکرده باشم"

"هی، حداقل تو منو تا اینجا رسوندی"

او نگاه تشکر امیزی به من انداخت:

"من این بیرون رو میپام"

"نه، برو خونه، یه نفر ممکنه تو رو ببینه"

"تو مطمئنی؟"

من شوخی کردم

"چرخیدن دور و بر تو تفریح داشت اما من دیگه باید برم"

"امیدوارم چیزی رو که دنبالش پیدا کنی"

بکی در آرامش و امنیت بر روی صندلی اش نشست و به سمت خانه اش حرکت کرد و من به دنبال کارآگاه بازی ام رفتم، من راون، بازرس اداره تحقیقاتم، من باید به این شایعات پایان می دادم و اگر انها بیشتر از شایعه بودند دنیا باید از ان خبردار می شد.

تنها نور روشن از چراغ پنجره زیر شیروانی و اتاق پسر وحشی می امد، زمانی که با نوک پا در اطراف خانه می گشتم می توانستم صدای گیتار الکتریکی را بشنوم، خوشبختانه صدای پارس سگ را نشنیدم. من پنجره محبوبم را پیدا کردم، انجا هیچ تخته یا اجری نبود و پنجره شکسته با یکی از جدید هایش جای گزین شده بود. اگر انها چیزی را در این قصر درست کردند چرا باید این پنجره به خصوص باشد.



من در اطراف چرخیدم و پنجره های دیگر را بر رسی کردم، همه آنها قفل بودند، ناگهان چیزی در زیر نور مهتاب توجه من را به خوش جلب کرد، انجا یک پنجره بود که هنوز با اجر باز نگه داشته بود، دستگاه بتونه کاری و چسب هنوز هم بر روی لبه ان قرار داشت، یک نفر داشت اینجا کار می کرد و کثیف کاری هایش را جا گذاشته بود، من دوست جدیدم، اجر به درد بخور را با دستم بوسیدم. ممنونم اجر، ممنونم.

رد شدن از پنجره این بار خیلی سخت تر از دفعه قبل بود، از زمان دوازده سالگی ام اینبات زیادی خورده بودم.

غر غر کنان خودم را از پنجره به داخل کشیدم و باز هم فشار دادم، من رد شدم، من داخل بودم، من کف دستم را به سمت بالا بردم و به کف دست شخصی خیالی کوبیدم، چراق قوه ام مرا در اطراف ان اسباب و اساسیه قدیمی راهنمایی می کرد، من سه شکل مستطیلی دیدم که با پتو پوشانده شده بودند، نقاشی؟ زمانی که من گوشه یک پتو را گرفتم و انرا اهسته کنار کشیدم گوشت بدنم به مور مور افتاد، من به نفس نفس افتادم، صورتی با دو چشم یخی به من نگاه می کرد، ان یک اینه بود، دستم را بر روی قلبم که به شدت تند می زد گذاشتم.

یک اینه پوشانده شده؟ من روکش بقیه را هم یکی پس از دیگری بر داشتم، همه انها اینه بودند، قابهایشان طلایی، چوبی، مستطیلی و بیضی شکل بود، امکان نداشت، چه کسی اینه هایش را می پوشاند؟ تنها خون اشامها! من به جستجو در زیر زمین ادامه دادم، ظروف چینی بدون روکش و گیلساهای شرابخوری کریستال، از نوعی از شیشه نبودند که من برای نوشیدن استفاده کنم.

ان وقت، من جعبه ای را پیدا کردم که بر رویش برجسی داشت که بر روی ان نوشته شده بود "جعبه ابرنگ الکساندر" با طرحی از ساختمانی که من درون ان ایستاده بودم.

انجا نقاشی های دیگری هم بود: مرد عنکبوتی، بتمن، و سوپر من. و یک نسخه بزرگ از سه نفر در کنار همدیگر: فرانکنشتاین، گرگ نما، و کنت دراکولا، می خواستم انها را درون کوله پشتی ام بگذارم اما من به بکی قول داده بودم که هیچ چیزی بر نمی دارم، پس من دوربینم را بر داشتم و از انها عکس گرفتم. من یک طومار خاک گرفته را که در ان به طور محوی شجره نامه خانوادگی حک شده بود پیدا کردم، انها نامهای غیر قابل تلفظ بارون ها و دوشسها از قرنهای قبل بود و در پایین همه انها الکساندر، اما انجا هیچ تاریخ تولد یا مرگی نبود.

بالاخره من سه صندوق خاک نگرفته پیدا کردم. انها مهر رومانیایی بر روی خود داشتند. من راهم را به سمت پله ها ادامه دادم و به چیزی که با پارچه سفید پوشانده شده بود برخورد کردم، این چیزی بود که من به دنبال ان امده بودم... این یک تابوت بود. اندازه ان شی درست به اندازه تابوت بود و زمانی که من با انگشتم به ان ضربه زدم صدای چوب داد. به همان اندازه که هیجان زده بودم ترسیده هم بودم. چشمانم را بستم و پارچه را کنار کشیدم، نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را باز کردم، فقط یک میز قهوه خوری بود. پارچه خاک گرفته را به سر جایش بر گرداندم. و با دقت از پله هایی که جبر جبر می کردند بالا رفتم.

دستگیره درب شیشه ای را گرفتم و انرا کمی فشار دادم اما هیچ تاثیری نگذاشت، این بار با تمام توانم انرا فشار دادم و درب باز شد و من به درون تالار ورودی پرواز کردم، نقاشی های مردان و زنان مو نقره ای ای انجا قرار داشتند که می توانستند اثرهای پیکاسو یا ونگوگ باشند. اگر با دقت به انها نگاه می کردم مطمئن می شدم، حس می کردم که درون یک موزه هستم فقط اینکه انها به جای لامپهای فلورسنت شمع روشن کرده بودند. با نوک انگشتانم وارد اتاق پذیرایی شدم. دکور خیلی هنرمندانه، خیلی شیک بود. پرده قرمز رنگ بزرگی بر روی پنجره ای که من از درون ان کلاه را تکان داده بودم اویزان بود. می توانستم صدای گروه اسمیتز را که از طبقه بالا می آمد بشنوم.



به ساعت درخشان در تاریکی ام نگاه کردن. تقریباً هشت و سی دقیقه بود. وقت رفتن، اما من در پایین پله کان بزرگ ایستادم. من نمی توانستم به طبقه بالا بروم. این یک ریسک خیلی بزرگ بود. اما من باید همه چیز را می دیدم. کی ممکن بود دوباره شانسی مثل این پیدا کنم؟

اولین اتفاقی که وارد آن شدم اتاق مطالعه بود، کتابها بر روی کتاب، استرلینگها صاحب کتابخانه شخصی خودشان بودند. اما هیچ کتابداری خوش رفتاری نمی کند آنها فقط حواسشان به خطا و تنبیه کردن است. به سرعت وارد اتاق دیگری شدم. هیچ وقت این همه حمام را در یک طبقه ندیده بودم. حتی ندیده بودم که استادیوم فوتبال این همه حمام داشته باشد. یک اتاق خواب که به طرز شگفت اوری منظم بود با یک تخت خواب کوچک، اتاق خواب اصلی یک تخت خواب بزرگ با پرده های سیاه رنگ که از اطراف آن اویزان شده بودند داشت، آنجا تکبر بود اما هیچ ایینه ای نبود. یک شانه کوچک و چند لاک ناخن هم آنجا بود که به رنگهای سیاه خاکستری و یا قهوه ای بودند. من داشتم دوباره آنجا را بررسی می کردم که ناگهان صدای اهنگ متوقف شد. صدای قدمهایی را از طبقه بالا شنیدم.

به سرعت از پله ها پایین رفتم، به عقب نگاه نکردم و مطمئن شدم که عین دخترانی که در فیلم جمعه سیزدهم بازی می کردند از پله ها سقوط نمی کنم یا در قدم برداشتن اشتباه نمی کنم. با برخورد کردن به در بسته انگشتهایم به طور ناگهانی مثل آن دختران احمق به درب ضربه زدند. در سر راه خودم داشتم مقدار زیادی سر و صدا تولید می کردم. سعی کردم تا دستگیره بالایی را باز کنم، دیدم که دستگیره از طرف دیگر دارد باز می شود، از تالار ورودی به پایین دویدم اما می شنیدم که صدای قدمها مستقیماً از همان سمت می آیند، دویدم و به تالار پذیرایی رفتم، وقتی برای باز کردن پنجره نبود، بنا براین من خودم را پشت پرده های قرمز پرتاب کردم. شنیدم که مرد نفرت انگیز با لجه رومانیایی غلیظش می گفت:

"من برگشتم ، وکسیلی طبق معمول فردا وسایلو تحویل میده، دارم میرم تا استراحت کنم. "

هیچ کس جواب نداد. شنیدم که او زمانی که به اهستگی از پله کان بزرگ رد می شد با خود غر غر کرد:

"وقتی سه سالشونه نمی تونی کاری کنی که خفه شن و حالا که هیفته سالشونه نمی تونی کاری کنی که حتی دهنشونو باز کنن "

شنیدم که مرد نفرت انگیز در حالی که درب زیر زمین را که من از آنجا بیرون آمده بود می بست گفت:

"همیشه در بها رو باز می زاره "

خودم را مجبور کردم تا از پشت پنجره بیرون بیایم ، بدوم و به سرعت تمام قفل درب جلویی را باز کنم. آماده بودم تا فرار کنم که چیز شنایی را حس کردم... یک حضور دوباره، به عقب چرخیدم و آنجا، رو به روی من پسر وحشی ایستاده بود. او بی حرکت ایستاده بود طوری که انگار داشت حضور مهمان ناخوانده اش را حضم می کرد. زمانی که او دستش را بلند کرد تا من را متوجه کند که نباید از او بترسم متوجه چیزی شدم.... او حلقه عنکبوتی ای را که من شب هالووین به مرد نفرت انگیز داده بودم را در دست داشت.

در تمام طول زندگی ام منتظر لحظه ای مثل این بودم. برای دیدن، ملاقات کردن و دوست شدن با کسی که با بقیه فرق می کرد و درست مثل من بود. ناگهان واقعیت من را دوباره به خود آورد. من دستگیر شده بودم.

از در قصر بیرون دویدم ، از چمنها رد شدم، خودم را از دروازه فلزی بالا کشیدم و انسوی آن بر روی چکمه هایم فرود آمدم. به عقب نگاه کردم و می توانستم ببینم که پیکری در درون چهارچوب در ورودی ایستاده است و به من نگاه می



کند. تردید کردم و حس می کردم دلم می خواهد به قصر بر گردم، قبل از اینکه رویم را بر گردانم برای یک دقیقه به او نگاه کردم

چیزی را که به دنبالش بودم پیدا کرده بودم.

فصل چهاردهم:

جستجوی داغ

بعد از اینکه به یکی زنگ زدم و ماجراجویی هیجان انگیزم را برایش تعریف کردم از بی خوابی درد می کشیدم. فکر نمی کنم این تمام شدن شب بود که من را بیدار نگه می داشت. این پسر اسرار امیز، تاریک و با رویایی ترین چشمانی که من تا به حال دیده بودم، بود. قلب من داشت مثل سرم می چرخید. او زیبا بود، صورتش، چشمهایش، لبهایش، کاملاً خارق العاده بود که او در دست خوندش حلقه مرا در دست داشت.

چرا او سعی نکرد تا پلیس را صدا بزند؟ چرا او حلقه مرا پوشیده بود؟ آیا او واقعا یک خون اشام بود؟ کی می توانستم او را دوباره ببینم؟ من قبلا پسر وحشی را گم کرده بودم. من تا صبح روز بعد بر روی تاب درون پارک ایوانز تاب خوردم، سر گیجه من از شب قبل هنوز به قوت خود باقی بود. زمانی که یکی رسید دست از تاب خوردن برداشتم و تمام داستان را برایش دوباره تعریف کردم،

"خوش شانسی که اون تو رو نکشت"

"شوخی گرفته؟ اون بی نظیر بود، من همیشه منتظر کسی بودم که به اندازه نصف اون با حال باشه"

"خوب پس حالا تو به شایعه ها اعتقاد داری؟"

"می دونم که به نظر دیوونه وار می رسه اما فکر می کنم احتمالا درسته، نشونه های زیادی وجود داره، تصویر دراکولا، شمعه ها، عینک های افتابی، اینه های پوشونده شده، شجره نامه خانوادگی"

یکی اضافه کرد:

"مادره به سیر الرژی داره، و اونها فقط توی شب دیده می شن."

"و در مورد زمینشون چی؟ خون اشامها همیشه کثافتها رو از کشور خودشون میارن"

او شوخی کرد:

"میخوای به سی ان ان زنگ بزنی؟"

"هنوز نه، من به دلایل بیشتری احتیاج دارم."

"ممکنه این به این معنا باشه که لازمه دفعات بیشتری از اون دروازه رد بشی؟"

من دوباره شروع به تاب خوردن کردم. انی رایس را به یاد آوردم، برام استوکر، بلا لوگسی، گرسنگی، پسران گمشده، و تمام ان هنر پیشه هایی که تمام دنیا را با لبخند خارق العاده و موهای سیاه به عقب شانه خودشون تسخیر کرده بودند. بالاخره گفتم:

"نه این ماجرا اصلا تو رو درگیر خودش نمی کنه،"

او اهی از سر اسودگی کشید و گفت:

"فقط یه راه برای ثابت کرننش هست درسته؟"

من شوخی کردم:

"و اون وقت ما می تونیم به اون فروشنده های شایعه بگیریم که که شایعاتشون رو به خوبی تموم کنن. اون وقت فرشته های وحشی می تونن در ارامش بخوابن. چه روز باشه چه شب"

"خوب، تو می خوای چی کار کنی؟ ببینی که به یه خفاش تبدیل میشه؟"

"نه، من میخوام ببینم که من به یه خفاش تبدیل میشم"

"تو نمی تونی با نگاه کردن به اون به خفاش تبدیل بشی"

"من می خوام کاری بیشتر از نگاه کردن اون انجام بدم، تنها یه راه برای ثابت کردن اینکه اون واقعا یه خون اشامه وجود داره"

"خوب؟"



"من با هیجان فریاد کشیدم:

"اینکه اون گازت بگیره"

"تو میخوای بزاری که اون گازت بگیره؟ دیوونه شدی؟"

"یه دیوونه کنجکاو"

"اما اگه اون واقعی باشه، چه اتفاقی می افته؟ تو تبدیل به خون اشام میشی، اون وقت چی میشه؟"

من با لبخند گفتم:

"اون وقت، من به سی ان ان زنگ می زنم"

من در حالی که درباره دیدن شاهزاده ام در تاریکی خیال پردازی می کردم از ایوانز پارک به خانه رفتم. وقتی که دیدم که مرسدس مشکی دارد در پایین ترین گوشه خیابان ما حرکت می کند با سریع ترین سرعتی که می توانستم به دنبال آن دویدم. اما چکمه های جنگی نمی توانند با چرخها و موتور ماشین و یا حتی با راننده نفرت انگیزش رقابت کنند.

در خانه، پسر کودن با لبخندی شیطننت امیز به من سلام کرد، او شوخی کرد و گفت:

"من یه چیزی برات دارم"

"من حال بازی کردن با تو رو ندارم"

"به نظر می رسه که نامه ها رو الان یکشنبه ها تحویل میدن و نامه رسون هم شده خدمتکار قصر که توی شب هالووین دیدیم"

"چی؟"

"اون برای تو یه نامه داده"

"بدش به من"

"برات خرج داره"

"من در حالی که سعی می کردم روی او بپریم فریاد کشیدم:

"خرجش اون کله اته"

"او دوید و فرار کرد و من شروع به تعقیب او کردم.

"من اونو گیر میام، فقط سوال اینجاست که اون موقع تو زنده ای یا مرده"

اگر من فقط در خانه مانده بودم مرد نفرت انگیز ان نامه را به جای پسر کودن به من داده بود، خوبی اش اینجا بود که والدینم برای نهار بیرون رفته بودند. اگر آنها می دیدند که یک مرد یک میلیون ساله در می زند و من را می خواهد حتما



حسابی تعجب می کردند. پسر کودن پاکت قرمز رنگ را جلوی من تکان می داد و هر بار مرا دست می انداخت. ناگهان او به سمت طبقه بالا دوید من پای او را از پشت گرفتم و او سقوط کرد، اما پاکتی که در دستش بود از دسترس من خیلی دور بود.

من صورتم را مثل کوسه کردم تا او بفهمد که اگر مجبورم کند پایش را گاز می گیرم، کاری که شما می توانید با برادرتان انجام دهید و به زندان نروید. او ترسید و با پای استخوانی از ادش لگد زد و دستم را کنار زد، او به طرف اتاق خوابش دوید و در را جلوی صورت من بست و از پشت قفل کرد. من فریاد کشیدم و مشت کوبیدم، دستم به شدت درد می کرد اما من انرا حس نمی کردم چون به شدت عصبانی بودم. او وانمود کرد که دارد از پشت در نامه را می خواند:

"راون عزیزم، من تو رو دوست دارم و میخوام همسر عجوزه من باشی تا ما بتونیم بچه های وحشت ناکی داشته باشیم. با عشق، خدمتکار عجیب"

"اونو بده به من، حالا"

"نمی دونی من می تونم چه کارایی بکنم؟ فقط از تیم فوتبال بپرس"

"من می تونم زندگیتو برات جهنم کنم"

من به یه شرط اونو بر می گردونم. "

"چقدر؟"

"من پول نمی خوام"

"پس چی؟"

"اینکه تو به من قول بدی...."

"چی رو؟"

"اینکه دیگه منو پسر کودن صدا نزنی"

در هر دو طرف در سکوت بر قرار شد. حس کردم قلبم به خاطر چیزی فشرده می شد، گناه یا دل سوزی بود. حدس می زدم هیچ وقت درک نکردم که اسم مستعار کوچک من در طی این سالها چقدر او را اذیت کرده بود اینکه من زندگی اش را همین حالا هم جهنم کرده بودم.

"پس من چی باید صدات بزنم؟"

"نظرت درباره اسمم چیه؟"

من شوخی کردم:

"و قراره که اون چی باشه؟"

"بیلی"



"این... خوب، باشه تو نامه رو به من می دی و من تو رو پسر کودن صدا نمی زنم. البته برای یه سال"

"برای همیشه"

"برای همیشه!"

"برای همیشه"

"باشه برای... همیشه"

او لای درب را باز کرد و پاکت را بیرون انداخت، با چشموهای عمیق قهوه ای رنگش مثل یک برادر کوچکتر به من نگاه کرد.

"بیا، من بازش نکردم"

"ممنونم، نباید مجبورم می کردی دنبالت کنم، روز طولانی ای داشتیم "

الان که فقط ساعت دوازدهه"

"دقیقا"

حالا که من پاکت قرمز رنگ را در امنیت کامل در دستم داشتم گفتم:

"ممنونم، پسر کودن"

من نمی توانسم این موضوع را ترک کنم، این عادت بود.

او درب را بست و فریاد زد:

"تو قول دادی"

من دوباره درب زدم، این بار درد را به خاطر لگدهای قبلی حس کردم، او فریاد کشید:

"چیه دختره جادوگر؟ به نظر تو همه کودنن، منو تنها بزار و برگرد به غارت"

در را که قفل نشده بود باز کردم و قدم به درون اتاقش گزاشتم، به نظرم می رسید که بعد از سالها دوباره به اتاقش آمده بودم. انجا پوسترهایی از مایکل جردن و وین کریزکی روی دیوار نصب شده بود و پنجاه بلیون بازی کامپیوتری بر روی زمین، میز تحریر و کنار کامپیوترش جمع شده بود. در حقیقت پسر کودن واقعا جالب بود. من گفتم:

"به خاطر نامه ممنونم"

او فقط پشت کتابیوترش نشست و من را نادیده گرفت. من فریاد کشیدم:

"بیلی"

او ناگهان برگشت و با چشمان حیرت زده من را تماشا کرد

"من بهت گفتم ممنونم اما بغلت نمی کنم، اونو برای تلوزیون نگه می داریم"

خودم را بر روی تخت خوابم رها کردم. لحاف سیاه من زیر بازوهایم به من احساس خوبی می داد و من به پاکت قرمز رنگ خیره شده بودم. درون آن می توانست هر چیزی گفته شده باشد مثلاً "از محل زندگی ما دور بمون وگرنه ما به دیدن تو و والدینت میایم." اما حداقل من تهدید آنها را در امنیت کامل در دستهایم داشتم، من با ملایمت و در حالی که به شدت می ترسیدم درب پاکت را باز کردم. یک دعوتنامه بود!!

"اقای الکساندر استرلینگ از شما خانوم راون مدیسون درخواست می کند تا در شب اول دسامبر در خانه شان ایشون رو برای صرف شام همراهی کنید"

انها از کجا نام مرا می دانستند؟ از کجا محل زندگی مرا بلد بودند؟ و آیا این حقیقی بود؟ هیچ پسر هفده ساله ای در شهر، ایالت یا کشور هیچ دختری را مثل این دعوت نمی کرد، این درست از میان فیلمهای مارچت، ایوری، و اما تاپسون بیرون آمده بود، جایی که مردم لوجه های انگلیسی غلیظ دارند و لباسهای خیلی تنگ می پوشند و هیچ وقت نمی گویند "عشق"

این خیلی قرون وسطایی، به سبک سنتی و غیر طبیعی بود. این به قدری رمانتیک بود که گوشت بدنم به مور مور افتاد. من به دنبال پیغام دیگری پاکت را گشتم اما این همه چیزی بود که آنجا بود. او حتی ننوشته بود لطفا پاسخ دهید. چقدر خونسرد. او انتظار داشت که من به آنجا بروم و او درست فکر کرده بود.

من تمام عمرم منتظر این موقعیت بودم.

فصل پانزدهم:


مهمان و حشی

نمی توانستم به مادرم درباره دعوت شدنم به قصر اسرار امیز بگویم. او می گفت نه و من نمی توانستم بروم، می گفت بله و من می رفتم، اما حتی اگر من را به زمین می بست باز هم فرار می کردم. این می توانست خیلی دراماتیک باشد. مطمئن بودم که هیچ چیزی نمی تواند جلوی رفتن من را بگیرد تا اینکه صبح اول دسامبر پدرم یک بمب بر سر من انداخت. او من را کناری کشید و گفت:

"من و مادرت امشب داریم میریم وگاس. این خیلی هیجان انگیزه، میخوایم امروز بعد از ظهر به اونجا پرواز کنیم"

مادرم در حالی که لبخند زنان یک چمدان را از کمد درون هال بر می داشت گفت:

"این رومانتیک نیست؟ پدرت هیچ وقت برای سالگرد ازدواجمون همچین کاری نکرده"



پدرم دستور داد:

"پس تو مسئول خونه ای و باید حواست به بیلی باشه"

من در حالی که آنها را تا اتاق خوابشان دنبال می کردم فریاد زدم:

"بیلی رو پیام؟ اون یازده سالشه!"

او در حالی که تکه ای کاغذ را که روی آن شماره هایی نوشته شده بود را به دست من می داد گفت:

"اینو بگیر، برای مواقعی که مشکلی پیش میاد. استخدام شدن تو پیش جنیس به من ثابت کرده تو می تونی مسئولیت پذیر باشی. ما فردا بعد از شام بر می گردیم"

"اما من برای خودم نقشه دارم"

او در حالی که برسش را درون کیف مسافرتی اش می گذاشت گفت:

"پس امشب بکی رو به اینجا دعوت کن، تو همیشه میری خونشون، یه فیلم بردار و با دیدنش لذت ببر"

"بکی؟ فکر می کنی اون تنها دوستیه که من دارم؟ یا اینکه دلم میخواد تموم زندگیمو تلوزیون تماشا کنم؟"

مادرم در حالی که پیراهن بی بند قرمز رنگی را نشان می داد حرفم را برید و گفت:

"پائول، اینو هم باید نگه دارم؟"

"پدر من شونزده سالمه، میخوام شنبه شب رو برم بیرون"

مادرم در حالی که یک جفت کفش قرمز پاشنه بلند را در کیف جا می داد گفت:

"می دونم، اما نه امشب، پدرت امشب منو سورپرایز کرده، کاری که از زمان دانشکده نکرده بود، فقط همین یه بار راون و بعدش تو می تونی تمام یکشنبه هایی رو که میخوای داشته باشی"

او پیشانی من را بوسید و منتظر جواب باقی نماند. پدرم به من اخطار داد:

"من نصفه شب بهت زنگ می زدم. فقط برای اینکه مطمئن بشم تو، بیلی و راکت تنیس هنوز با همی"

من با عصبانیت گفتم:

"نگران نباش، من یه مهمونی وحشیانه راه نمیندازم"

"خوبه، شاید لازم باشه که من از خونه سر میز کارت بازی به عنوان وثیقه استفاده کنم."

او به داخل کمد رفت و کتش را بیرون آورد. من به اتاقم رفتم و موهایم را باز کردم، چرا در تمام این مدت هفده سالی که والدین من با هم ازدواج کرده بودند پدرم امشب را برای سورپرایز کردن مادرم انتخاب کرده بود؟



ساعت هشت و سی دقیقه بود که من خبر را به پسر کودن یا ترجیحا "بیلی" دادم. بهترین لباس شب یکشنبه ام را پوشیدم، یک لباس مارک اسپندکس سیاه رنگ، کوتاه و بدون استین به همراه یک توری موج بر روی آن، جوراب شلواری سیاه رنگ، چکمه های جنگی سالم و تمیز، رژ لب سیاه رنگ و گوشواره های نقره ای نگین دار:

"من امشب میرم بیرون"

"اما تو قراره که امشب اینجا بمونی"

او مثل یک پدر محافظه کار به من نگاه ی کرد:

"تو قرار دار!"

"نه ندارم، من فقط مجبورم برم جایی"

بیلی عاشق این بود که تنها بماند اما بیشتر از آن عاشق این بود که بر روی من نفوذ داشته باشد.

"تو نمیری، من نمی زارم بری دارم بهت میگم."

"بکی داره میاد اینجا تا کنار تو بمونه، تو از بکی خوشت میاد درسته؟"

"اره اما اونم از من خوشش میاد؟"

"اون عاشق توئه!"

او با چشمانی گرد شده پرسید:

"واقعا؟"

"وقتی بکی رسید اینجا ازش می پرسم: بکی تو عاشق داداش کوچولوی دوازده ساله منی؟"

"این کارو نمی کنی، بهتره که نکنی"

"پس قول بده که مودب باشی"

"من میرم و میگم، تو داری منو تنها می زاری، ممکنه هر اتفاقی برای من بیفته، ممکنه من وارد اینترنت بشم و با یه زن روان پریش دیوانه که بخواد با من ازدواج کنه ملاقات کنم."


من در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می کردم و به دنبال بکی بودم گفتم:

"پس خیلی خوش شانسی"

"تو توی دردرس بزرگی میوفتی"

"نی نی کوچولو بودنو بس کن، به بکی بازی های کامپیوتری خودتو نشون بده، اون دیوونه اون سفینه فضایی تو میشه"

اگه تو بری من به اونا توی وگاس زنگ می زنم"



"نه اگه برای زندگی خودت ارزش قائل باشی، اگه مجبورم کنی تو رو به صندلی می بندم"

او به سمت تلفن دوید و گفت:

"پس این کار رو بکن چون من میخوام زنگ بزنی"

من التماس کردم:

"لطفا بیلی، من واقعا باید برم، یه روز تو هم درک می کنی، لطفا بیلی"

او در حالی که گوشی تلفن در دستش بود برای لحظه ای مکث کرد، هیچ وقت نشنیده بود من برای چیزی به او التماس کنم، فقط تهدید شنیده بود:

"باشه، فقط مطمئن شو که نصفه شب اینجا باشی، من وانمود نمی کنم که تو توی حمومی"

و من او را واقعا بغل کردم. همان طوری که رومی بغل می کرد، همان طوری که به شما اجازه می دهد واقعا گرمی و محبت طرف مقابل را احساس کنید. حالا که ما با هم تیم شده بودیم او فریاد کشید:

"بکی الان کجاست، تو باید زودتر بری"

صای زنگ در هر دو ما را از جال پراند و هر دو ما به سمت درب رفتیم. من از بتی که با یک جعبه ذرت بو داده آمده بود پرسیدم:

"کجا بودی؟"

"فکر کردم تو گفتی هشت"

"باید ساعت هشت اونجا می بودم"

او در حالی که کلید تراکش را به من داد گفت:

"لعنتی، و من فکر کردم درست سر وقت رسیدم، تراک منو بردار"

من در حالی که با لباسم مثل مدلها قیافه می گرفتم گفتم:

"ممنونم، چطور به نظر میام؟"

"شرورانه"

"واقعا؟ ممنون"

برادر کوچکترم گفت:

"تو شبیه یه فرشته شب شدی"

من لبخند زدم و در آینه راهرو ورودی به خودم نگاه کردم. ممکن بود این آخرین باری باشد که می توانستم انعکاس خودم را در آینه ببینم.

"شما دو تا بهتون خوش بگذره و مواظب بیلی باش، باشه؟"

او با گنجی پرسید:

"کی؟"

"بیلی، برادرم"

"هر دو آنها شروع به خندیدن کردند. کتم را برداشتم و مثل خفاشی از در به بیرون پرواز کردم."

یک احمق ساکن دالس ویل بر روی دیوار اجری دروازه بزرگ فلزی رنگ پاشیده و نوشته بود، "برید خونتون عجیب غریبا" ممکن بود ترور یا هر کس دیگری باشد. در معده ام احساس ناراحتی کردم. حدس می زدم که استرلینگها مهمان زیادی نداشتند، هیچ زنگی روی در نبود. اما فهمیدم که در برای من باز بود. من از راه طولانی بالا رفتم و در تمام مدت داشتم پنجره اتاق زیر شیروانی را بررسی می کردم. امیدوار بودم که بالاخره می توانم درون ان را ببینم. امشب هر اتفاقی ممکن بود رخ دهد. واقعا نمی دانستم که باید انتظار چه چیزی را داشته باشم. قرار بود برای شام چه بخوریم؟ با ملایمت با کوبه در زدم. درب بزرگ به آرامی باز شد و مرد نفرت انگیز با تبسم کوچکی به من سلام کرد، او با لجه اروپایی غلیظش که گویی مستقیما از درون فیلمهای ترسناک سیاه و سفید سینما بیرون آمده بود گفت:

"خوشحالم که تونستید بیاید، ممکنه کنتون رو بگیرم؟"

او کت چرمی من را به جایی برد، من در تالار ورودی منتظر ماندم و منتظر نشانه ای از هر چیز تهدید امیز بودم. از مرد نفرت انگیز که در حال برگشتن بود پرسیدم:

"همراه شام من کجاست؟"


"الکساندر تا چند لحظه دیگه به شما ملحق میشه، دلتون میخواد تا موقعی که اون بر می گرده توی اتاق نقاشی منتظرش بمونید؟"

موافقت کردم:

"حتما"

ان اتاق خیلی ساده بود و تزئیناتش تنها دو صندلی مدل ویکتوریایی با روکش قرمز روشن و کالسکه درازی بود. تنها چیزی که در ان اتاق، قدیمی و خاک گرفته به نظر نمی رسید یک پیانوی بچه کوچک بود که در یک گوشه اتاق قرار داشت. مرد نفرت انگیز مرا تنها گذاشت و به من این فرصت را داد تا انجا را بهتر ببینم. انجا مقدار زیادی کتابهای جلد چرمی به زبانهای خارجی بود، صفحه های اهنگ خاک گرفته، نقشه های قدیمی چروک شده، و اینجا حتی کتابخانه انها هم نبود. به کنار میز بلوط دراز رفتم، چه رازی در ان کشوها بود؟

ان وقت من دوباره همان احساس حضور یک شخص را که دفعه قبل در قصر حس کرده بودم را احساس کردم. الکساندر وارد اتاق شده بود. او با حالتی جذاب ایستاده بود، موهای او صاف بود و پیراهن سیاه رنگی را بر روی شلوار جین سیاهش پوشیده بود. گفتم:



"متاسفم که دیر کردم"

اعتراف کردم:

"منتظر پرستار بچه بودم"

"تو بچه داری؟!!"

"نه ، یه برادر"

او با خنده ای از روی خجالت که چهره اش را به زندگی بر گرداند گفت:

"درسته"

او از ترور هم دوست داشتنی تر به نظر می رسید و اصلا خود خواه نبود، بلکه بیشتر مانند پرنده ای زخمی بود که به مراقبت نیاز دارد. طوری که انگار تمام عمرش را در یک سیاه چال زندگی کرده است و این اولین بار است که یک انسان می بیند. انگار او با ملاقات و انتخاب کلمات برای گفتگو مشکل داشت. طوری که انگار انتظار نداشت هیچ وقت به آنها جواب داده شود. عذر خواهانه گفت:

"متاسفم که تو رو منتظر نگه داشتم، می خواستم برات اینا رو بیارم"

"او خجولانه پنج شاخه گل وحشی را از پشتش بیرون آورد و به سمت من گرفت، گل؟ امکان ندارد. به طور کامل تحت تاثیر قرار گرفته بودم.

"اونا برای من؟"

مثل این بود که همه چیز با حرکت اهسته حرکت می کرد، من گلها را از دستانش گرفتم و در همین حین دستانش را هم لمس کردم. حلقه عنکبوتی نظرم را به خودش جلب کرد.

"قبلا هیچ وقت گل از کسی هدیه نگرفته بودم. اینا زیبا ترین گلایی هستن که تا حالا دیدم"

"او در حالی که به پایین و به چکمه هایش نگاه می کرد گفت:

"تو بیشتر از صد تا دوست پسر داری، باورم نمیشه که اونها تا حالا به تو گل نداده باشن"

به جای اینکه ساکت شوم بهتر بود حرفی می زد:


"وقتی سیزده سالم شد مادر بزرگم برام یه دسته گل لاله زرد رنگ، توی یه جعبه پلاستیکی برام فرستاد. من هیچ وقت از صدها دوست پسر گل نگرفتم چون هیچ وقت یکی شونم نداشتم"

او با لحنی عجیب جواب داد

"گلهای از طرف مادر بزرگ خیلی مخصوصا"

"اما چرا پنج تا؟"

"یکی برای هر باری که تورو دیدم"



"من هیچ کاری با اون اسپری رنگ نداشتم"

مرد نفرت انگیز ظاهر شد:

"شام حاضره، می خواید اونا رو براتون بزارم توی اب دوشیزه؟"

در حالی که نمی خواستم انها را با کسی قسمت کنم گفتم:

"بله لطفا"

الکساندر گفت:

"ممنونم جیمسون"

الکساندر منتظر من ماند تا اول از اتاق خارج شوم، درست مثل فیلمهای کری گرنت اما مطمئن نبودم که باید از کدام راه بروم. او شوخی کرد:

"فکر می کردم راه رو بلدی، دلت می خواد اول چیزی بنوشی؟"

"حتما، هر چیزی"

یک لحظه صبر کن، هر چیزی؟ پس من حرفم را اصلاح کردم:

"در حقیقت اگه اب باشه عالی می شه"

او یک دقیقه بعد با دو گیلان شراب خوری برگشت و گفت:

"امیدوارم گرسنه باشی"

من در حالی که سعی می کردم لاس بزنم گفتم:

"من همیشه گرسنمه، تو چی؟"

"به ندرت گرسنه ام میشه اما همیشه تشنه ام"

او مرا به سمت اتاق ناهار خوری که با نور شمع روشن شده بود و بالای میز درازی که با بشقابهای چینی، قاشق و چنگل‌های نقره پوشانده شده بود راهنمایی کرد. صندلی را برای من عقب کشید و یعد ملیونها مایل دور تر از من در سر دیگر میز نشست. پنج گل وحشی درون یک گلدان شیشه ای بودند و مسیر دید را سد کرده بودند. مرد نفرت انگیز... منظورم این است که جیمسون در حالی که درشکه کوچکی که چرخهایش جیر جیر می کرد و رویش ظروف کریستالی که از بالای آنها بخار بر می خواست را هل می داد آمد. او با ظرفی از سوپی سبز رنگ برگشت. با توجه به طول میزها و سرعت حرکت جیمسون مطمئن بودم که برای ماهها اینجا ماندگاریم اما من اهمیتی نمی دادم، دلم نمی خواست که هیچ جای دیگری در دنیا باشم. الکساندر به من که با نگرانی به سوپ غلیظ و چسبناک نگاه می کردم گفت:

"این گولاش مجارستانی"

من هیچ نظری درباره اینکه ان چه چیزی یا کسی بود نداشتم اما الکساندر و جیمسون منتظر واکنش من بودند و من فهمیدم مجبورم انرا مزه کنم. من به اندازه کمتر از نصف قاشق را پر کردم و با تعجب گفتم:

"هوووم"

این از هر سوپی که من تا کنون خورده بودم خوشمزه تر بود اما صد برابر انها ادویه داشت. زبانم آتش گرفت و من به سرعت به و با سر و صدا اب نوشیدم. الکساندر گفت:

امیدوارم زیادی پر تند نبوده باشه"

من در حالی که نفس نفس می زدم و چشمهایم می سوخت گفتم:

"تند؟ شوخیت گرفته؟"

الکساندر به جیمزسون اشاره ای کرد تا اب بیشتری بیاورد. به نظر به اندازه ابدیت طول کشید اما بالاخره او با یک پارچ اب برگشت. در نهایت نفس من سر جایش آمد. نمی دانستم چه چیزی از الکساندر بپرسم اما می خواستم همه چیز را درباره او بدانم. می توانستم بگویم الکساندر از من هم دوستان صمیمی کمتری داشت. به نظر می رسید که در پوست خودش ناراحت است. مثل یک خبرنگار تلوزون که برای شکستن یخ سکوت سوالی می پرسد گفتم:

"روزها چی کار می کنی؟"

"منم می خواستم همینو درباره تو بدونم"

"من میرم مدرسه، تو چی کار می کنی؟"

"می خوابم"

"می خوابی؟"

این یک خبر مهم بود مشکوکانه پرسیدم

"جدا؟"

او در حالی که ناشیانه موهایش را از جلوی چشمانش کنار می زد گفت:

"مشکلی داره؟"


"بیشتر مردم شبها می خوابن"

"من مثل بیشتر مردم نیستم"

"درسته"

او با چشمانی پر از شور و شوق گفت:

"و تو هم نیستی، از همون وقتی که دیدم توی شب هالووین لباس بازیکن تنیس رو پوشیدی می تونستم اینو بگم. تو برای اینکه به بقیه حقه بزنی یکم مسن بودی و متفاوت از بقیه لباس پوشیده بودی"



"چطوری درباره من اطلاعات به دست آوردی؟"

"جیمسون باید راکت رو به تو بر می گردوند اما اونو به اون پسره مو بلوند بازی کن فوتبال که می گفت دوست پسرته داد. احتمالاً اگه ندیده بودم با راکتت به دستش ضربه زدی و ولش کردی داستانشو باور می کردم"

"خوب، تو درست میگی اون دوست پسر من نیست، اون عوضی و پست فطرت مدرسه ماست"

"اما خوشبختانه اون برای اثبات داستانش اسم و ادرستو به جیمزسون گفت و اینطوری بود که فهمیدم چطوری باید پیدات کنم."

چشمان رویایی او مستقیماً به من خیره شد.

"فکر نمی کردم دوباره تو رو در حال گشتن خونه پیدا کنم."

"خوب...."

صدای خنده ما در سالن پژواک پیدا کرد. پرسیدم:

"والدینت کجان؟"

"رومانی"

من با اشاره به این موضوع پرسیدم:

"رومانی؟! این همون رومانی نیست که دراکولا اونجا زندگی می کرد؟"

"اره"

چشمهایم کاملاً باز شد:

"با دراکولا رابطه ای داری؟"

او با صدای نگرانی شوخی کرد:

"اون هیچ وقت به دیدن خانوادش نمی یاد"

"تو یه دختر غیر عادی هستی. تموم زندگیتو توی دالس ویل بودی"


"دالس ویل؟ امکان نداره، این چیزیه(غیر عادی) که من این شهرو صدا می کنم"

"خوب دیگه چی می تونیم اینجا رو صدا بزنینم؟ اینجا هیچ جایی برای تفریحات شبانه هست؟ برای مردمی مثل من و تو؟"

می خواستم بگویم مردمی مثل من و تو، خون اشامها؟ او ادامه داد:

"من قبلاً توی نیویورک و لندن زندگی کردم"

"شرط می بندم اونا شبا کارای زیادی برای انجام دادن هست و تعداد زیادی مردم شب رو"



ان وقت جیمزسون آمد تا گولاش را ببرد و برایمان استیک را سرو کند. او گفت:

"امیدوارم گیاه خوار نباشی"

من به پایین و ظرف غذایم نگاه کردم، استیک تقریباً کم یاب بود، این مدلی اش خیلی بیشتر کمیاب بود. عصاره اش درون بشقاب و بر روی پوره سیب زمینی ریخته شده بود، او اسرار امیز تر و خنده دار تر از آن چیزی بود که من تصور کرده بودم. من همانطور که از بین گلها به او نگاه می کردم و تحت طلسمش بودم. گفتم:

"مطمئنم خوشمزست"

بار دیگر گفتم

"اوممم"

ناگهان او با چشمان غمگینش به من نگاه کرد و گفت:

"ببینم تو ناراحت می شی آگه..."

او بشقابش را برداشت و به کنار من آمد

"تموم چیزی که من می تونم ببینم گلهای وحشیه، و گذشته از همه چیز تو خیلی خوشگل تری"

او بشقابش را کنار مال من گزشت و صندلی بلوطش را کنار کشید. فکر می کردم هر لحظه امکان دارد غش کنم. همانطور که که غذا می خوردیم و او با لبخند نشسته بود پایش به آرامی پای مرا لمس کرد، برق به بدنم وصل شد. الکساندر با مزه، فوق العاده و به طرز عجیبی سگسی بود. می خواستم تمام داستان زندگی اش را بدانم. مهم نبود که چند سال زندگی کرده است، هفده یا هزار و هفتصد سال. من ناگهانی پرسیدم:

"شبا چی کار می کنی؟ قبلاً کجاها زندگی کردی؟ چرا مدرسه نمیای؟"

"یواش تر"

"اوم... کجا به دنیا اومدی؟"

"رومانی"

"پس لجه رومانیاییت کجاست؟"


"توی رمانی، ما دائماً در حال سفریم"

"تا حالا رفتی مدرسه؟"

"نه، من همیشه به معلم خصوصی دارم"

"چه رنگی رو دوست داری؟"

"سیاه"



من خانوم پی ویش را به یاد اوردم، لحظه ای صبر کردم و بعد پرسیدم:

"وقتی بزرگ شدی میخوای چی کاره بشی؟"

"منظورت اینه که من بزرگ نشدم؟"

من با ناز و کرشمه گفتم:

"این یه سوال بود نه جواب "

او پرسید:

"تو میخوای چی بشی؟"

من به چشمان عمیق، تاریک و اسرار آمیزش خیره شدم و نجوا کنان گفتم:

" خون اشام"

او با کنجکاوای به من خیره شد و به نظر ناراحت می رسید، بعد او شروع به خندیدن کرد

"تو معرکه ای"

بعد با نگاهی تیز به من نگاه کرد

"راون، چرا دزدکی اومدی تو خونه؟"

من با شرمندگی به سمتی دیگر نگاه کردم و درست سر وقت چرخ جیمزسون با مقداری شیرینی بر روی ان ظاهر شد.

او کمی مایع را اطراف دسر ریخت و شعلهای را در اطراف ان روشن شدند. او اعلام کرد:

"دسر اتشین"

الکساندر اتش دسر ما را خاموش کرد و به جیمزسون گفت که ما شاممان را بیرون تمام می کنیم. او درحالی که مرا به

الاجیق مخروبه راهنمایی می کرد گفت:

"امیدوارم از تاریکی نترسی"

"بترسم؟ من به خاطرش زندگی می کنم"

او لبخند زنان گفت:

"منم همینطور، این تنها راه صحیح برای دیدن ستاره هاست "

او یک شمع تا نیمه ذوب شده را بر لبه سکو روشن کرد، من در حالی که شمع را لمس می کردم گفتم:

"تو همه دوست دخترهاتو میاری اینجا؟"

او خندید و گفت:



"اره و من زیر نور شمع برایشون چیز می خونم، تو چی دوست داری؟"

او به توده کتابهای درسی که بر روی هم انباشته شده بود اشاره کرد و گفت:

"تابع ها و لگاریتمها یا فرهنگ گروههای اقلیت؟"

من خندیدم و او در حالی که به بیرون از الاچیق خیره شده بود گفت:

"ماه امشب خیلی قشنگه"

"باعث میشه من به گرگ نماها فکر کنم، فکر می کنی ممکنه یه ادم بتونه به یه حیوون تغییر شکل بده؟"

او با خنده گفت:

"اگه اون نفر با دختر درستی باشه اره"

من به او نزدیکتر شدم. نور مهتاب چهره اش را روشن می کرد. او زیبا بود. من چشمانم را بستم و با خود فکر کردم "منو ببوس الکساندر ، همین حالا منو ببوس" اما او ناگهان گفت:

"اما ما تا ابدیت وقت داریم. فعلا اجازه بده از ستاره ها لذت ببریم"

او کاسه دسرش را روی لبه سکو و کنار شمع گذاشت و من به سرعت دستش را گرفتم. دستش شبیه به دست ترور یا بیلی نبود. دست او بهترین دست دنیا بود. ما پایین و بر روی علفهای سرد نشستیم و دست در دست هم به ستاره ها خیره شدیم. در سکوت با همدیگر احساس آرامش می کردیم و دستانمان همدیگر را گرم می کرد. می توانستم پاهای استخوانی حلقه عنکبوت را حس کنم. من بوسه می خواستم اما او فقط به بالا و به ستاره ها خیره شده بود. در حالی که به سمت او بر می گشتم گفتم:

"دوستای تو کیا هستن؟"

"من تنهام"

"شرط می بندم تو هزارها دختر با حال رو قبل اومدن به اینجا دیدی"

"با حال یه چیزه اما اون مدلی که منو به خاطر چیزی که هستم دوست داشته باشه یه چیز دیگست. من دوست دارم چیزها.... با دووم باشن"

با دوام؟ برای ابدیت؟ این چیزی بود که نمی توانستم بیرسم

"من رابطه ای رو میخوام که بالاخره بتونم دنونامو توش فرو کنم."

با خودم فکر کردم: واقعا؟ "پس من دختر مورد نظرتم" او به سمت من نچرخید و در عوض به آسمان زل زد. سعی کردم تا اطلاعات بیشتری از او بیرون بکشم:

"پس تو هیچ دوستی اینجا نداری؟"

"فقط یکی"

"جیمسون؟"

"یکی که رژ لب سیاه زده"

هر دو ما در سکوت به بالا و به ماه خیره شدیم. من از این تعریفش گر گرفتم. بالاخره او پرسید:

"با کی میری بیرون؟"

"بکی تنها کسیه که قبول می کنه با من بره بیرون چون من تنها کسی هستم که گازش نمی گیرم"

هر دو ما خندیدیم

"همه فکر می کنن من عجیبم"

من اینطور فکر نمی کنم"

"واقعا؟"

هیچ کس در تمام زندگی ام چنین چیزی را به من نگفته بود هیچ کس. او گفت:

"تو خیلی شبیه به منی، طوری به من زل نمی زنی انگار یه چیز عجیب غریبم"

"من به هر کی این کارو بکنه یه در کونی می زنم"

"فکر کنم قبلا این کارو انجام دادی، یا حداقل با راکت زدیش"

هر دو ما در زیر نور مهتاب خندیدیم و من دستم را دور سینه اش گزاشتم و او را در اغوش گرفتم و جفت وحشی ام دستهای مرا کنار زد. در حالی که به نقاط سیاهی که بر بالای قصر پرواز می کردند اشاره می کردم پرسیدم:

"ممکنه اونا کلاغ باشن؟"

"اونا پرنده نیستن، اونا خفاشن"

"خفاش! من تا قبل از اومدن شما به اینجا این دور و برا خفاش ندیده بودم"

"اره ما یه تعدادی رو که از سقف زیر شیروونی اویزون شده بودن پیدا کردیم، جیمسون اونها رو آزاد کرد، امیدوارم اونها تو رو نترسونن، اونا موجودات خارق العاده ای هستن"

من اشاره کردم:

"باید یکی شو بگیری تا یکی رو بشناسی درسته؟"

"نگران نباش، اونا هیچ وقت شیرجه نمی زنن پایین و با یه نفر با موهایی به سیاهی و درهم و بر همی تو درگیر نمی شن. فقط توی فروشگاه مو هستن"

"اونا از اسپری مو خوششون میاد؟"

"اونا می دونن فروشگاه مو وحشت ناکه"

من خندیدم و او موهای مرا به عقب زد، تماس با او مرا آرام کرد. فکر می کردم ممکن است ذوب بشوم و به زمین فرو بروم. من هم شروع به کنار زدن موهای او کردم که به خاطر ژل مویش نرم و لطیف بودند. پرسیدم:

"خفاشها از ژل خوششون میاد؟"

"اونا از ظاهری که موهای ژل زده با لباسهای مارک ارمانی پیدا می کنن خوششون میاد"

من به طرف او جا به جا شدم و بازویش را بغل کردم. او با تعجب و لبخند به من نگاه کرد. منتظر بودم تا مرا ببوسد اما او از جایش تکان نخورد... البته که از جایش تکان نمی خورد من داشتم به او فشار می اوردم، چه فکری با خودم می کردم؟

زمانی که من مشتاقانه به او خیره شده بودم پرسید:

"بهم بگو چی رو درباره خفاشها دوست داری دختر خفاشی"

"اونا می تونن پرواز کنن"

"می خوای پرواز کنی؟"

من سر تکان داد. او کمی جا به جا شد و به من نزدیک تر شد و بازویم را پایین کشید. من هنوز هم منتظر بودم تا او مرا ببوسد اما او فقط مستقیماً به چشمهایم خیره شد. پرسیدم:

"تو از چی خفاشها خوشت میاد؟"

او کمی فکر کرد:

"باید بگم، از دندونهای خون اشامی شون خوشم میاد"

نفسم را حبس کردم اما این به خاطر الکساندر نبود، پشه ای پشت گردنم را نیش زده بود. او در حالی که داشت دستم را می فشرد گفت:

"نترس، من گازت نمی گیرم... هنوز نه"

او به جوک خودش خندید و من در حالی که دیوانه وار خودم را می خاراندم توضیح دادم:

"من نمی ترسم، یه پشه منو نیش زد"

"او مثل یک دکتر جای نیش زدگی را بر رسی کرد"

"داره متورم میشه، بهتره برات یخ بزارم."

"زود خوب میشه، من همیشه این جور چیزا رو دارم"

"نمی خوام والدینت بگن که تو اومدی خونه ما و گازت گرفتن"

دلم میخواست به تمام دنیا اعلام کنم که مرا گاز گرفته اند اما پشه همه چیز را خراب کرد. او مرا به داخل اشپزخانه برد و کمی یخ بر روی جای زخم کوچکم گذاشت. من به دنگ دنگ اعلام ساعت، ساعت مدل پدربزرگی گوش دادم، نه..... دینگ..... ده..... دینگ..... یازده..... دینگ اوه لعنتی، دوازده، امکان نداشت. فریاد زدم:

"من باید برم"

او با ناامیدی پرسید:

"به این زودی؟"

"هر لحظه ممکنه پدرم از وگاس زنگ بزنه و اگه من اونجا نباشم تا جواب بدم، برای باقی عمرم حبس می شم"

اگه فقط می توانستم بمانم با الکساندر و در اتاق زیر شیروانی اش زندگی کنم و مرد خرنده می توانست هر روز صبح برایم غذاهای کنت چاکولایی سرو کند... در حالی که با سرعت به سمت تراک بکی می رفتم و کیف دستی ام را به دنبال کلید می گشتم گفتم:

"به خاطر گلهها، شام و ستاره ها ممنونم."

"از تو به خاطر اومدنت ممنونم"

او با ان چشمان رویایی و خارق العاده و به نوعی تنهائیش به من نگاه کرد. من می خواستم جفت وحشی خون اشامم همین حالا من را ببوسد. من دهانش را روی گردنم و روحش را درون خودم می خواستم. او محتاطانه گفت:

"راون؟"

"بله؟"

"دوست داری که من....."

"خوب؟ خوب؟..."

"دوست داری که من دوباره دعوتت کنم یا دوباره دزدکی بر گردی؟"

من منتظر ایستادم و پاسخ دادم

"من دعوت شدن رو دوست دارم"

اگر او حالا من را می بوسید ما برای ابدیت به هم مرتبط می شدیم.

"عالیه، پس بهت زنگ می زنم"

او بوسه ای بر روی گونه ام زد. گونه؟ اما هنوز هم این بوسه ترم تر و رمانتیک تر از ان باری بود که جک پترسون مرا بیرون قصر بوسیده بود، و خیلی رمانتیک تر از زمانی که ترور من را به درخت فشار داده بود، همانقدر که من

یک بوسه حقیقی می خواستم یک بوسه خون اشام.. این مرا تغییر داد. من تبدیل به شخصی شدم که پاهایش مثل رشته فرنگی شده ، ذهنش کش آمده ، چشمانش گشاد شده بود و مثل مارشمالو در حال پختن بود.

تا زمانی که به خانه رسیدم هنوز هم می توانستم به طور کامل جای لبهای دوست داشتنی اش را بر روی گونه ام حس کنم. بدنم از شدت هیجان، ارزو مندی و احساس شوق شدیدی که قبلا در مورد هیچ پسری حس نکرده بودم می لرزید. و جای گاز گرفتگی ای را که مربوط به او نبود را می خاراندم، تنها می توانستم امیدوار باشم که به یک پشه خون خوار تبدیل نشوم. زمانی که من به در رسیدم بیلی مشتاقانه توضیح داد:

"کجا بودی؟ پدر تمام قوانین کارت بازی رو برای بکی توضیح داد، اون درباره تاریخ زیگفرید و روی هم برایش تعریف کرده. اون از هتل بیرون اومده و رفته توی یه کاباره"

من زمزمه کردم:

"ممنونم"

و به سرعت به سمت بکی رفتم و تلفن را از او گرفتم. پدرم شروع به حرف زدن کرد

"بکی عاشق حرف زدن، فکر نمی کردم اون انقدر عاشق وگاس باشه، دفعه بعد اونو با خودمون میاریم. اون بهم گفت که شما بچه ها تموم عصر رو داشتن فیلم خون اشامی تماشا می کردین"

"اره"

"انتقام خون اشام برای بار پونزدهم؟"

"نه ، این یکی جدید بود، بهش می گفتن بوسه های خون اشام"

"خوب بود؟"

"من بهش نمره بیست میدم"

فصل شانزدهم:

مخلوط شکلات و وانیل

بکی و من روز بعد بیرون نانویی و شیرینی پزی شرلی بستنی قیفی با طعم شکلاتی و وانیلی می خوردیم. من گفتم:



"الکساندر رویاییه، هنوزم می تونم جای سوزش لباش رو روی گونه ام حس کنم. بکی، برای اولین بار من نمی خوام از این شهر فرار کنم. چون بالای بنسون هیل پسر وحشی رویایی من زندگی می کنه. نمی تونم جلوی خودمو بگیرم که به اون فکر نکنم. ارزو می کنم که ای کاش می شد تو هم اونو ببینی، اون وقت می دیدی که اون چقدر تماشاییه"

ناگهان یک کمر و قرمز کنار ما متوقف شد. ترور با همان صدای ولگردانه ای که معمولاً داشت اعلام کرد:

"مت دیشب ماشین بکی رو دم در قصر عجیب و غریبا دیده."

او به بکی نگاه کرد و پرسید:

"داشتین سعی می کردین روی دیوار قصر رنگ بپاشین؟"

من در حالی که هنوز به دیشب فکر می کردم و لبخند می زدم مدافعه‌انه گفتم:

"نه"

نمی گذاشتم ترور حال عالی من را خراب کند. ترور در حالی که هنوز به بکی خیره شده بود گفت:

"پس تو تو در دسر نیفتادی دختر گرگ نما؟"

بکی به نظر هراسان می آمد. مت گفت:

"بزن بریم ترور"

من به او گفتم:

"ما خیلی دوست داریم تا با شما جنتلمنها حرف بزیم اما وسط یه جلسه هستیم، پس باید از منشیم وقت بگیریم"

ترور با خنده گفت:

"الان دیگه شرلی توی بستنی هاتش مواد میریزه؟ فکر نمی کنم اگه گردنتو گاز بگیرم دیگه یادت بمونه که جنتلمن چیه"

"من به لیسیدن بستنی قیفی ام ادامه دادم. ترور حدس زد:

"یا ممکنه تو رفته باشی اون بالا، تو همیشه توی در دسر میوفتی"

"شاید اونا والدین بکی بودن، این تراک اوناست، لازم نیست به اندازه دانشمندا با هوش باشی تا اینو بفهمی"

"من فقط داشتم فکر می کردم که ممکنه شما با اون ابسکورن قرار بزارین، اوه، فراموش کردم که اون فقط کله خفاشها


رو می کنه، به اونها تبدیلتون نمی کنه"

"فکر کنم دارم صدای مادرتو که داره صدات می کنه میشنوم."

"اونها درست شبیه به تو هستن و تو اینو می دونی، رنگ پریده های بد بخت و دور افتاده های اجتماع. اونا هنوز سعی

نکردن تا به جمعیت مردم این کشور ملحق بشن، اما اون موقع هم ما خون اشامها رو قبول نمی کنیم"

من خندهای زورکی گفتم:



"خون اشام؟ کی همچین چیزی گفته؟"

"همه می گن احمق، پسره فقط توی قبرستون می پلکه، اما من فکر می کنم اونا عین تو از دیوونه خونه در رفتن، اونا کاملا عجیب غریبن"

"مت گفت:

"یالا ترور، بیا زودتر از اینجا بریم. ما تمرین داریم"

من گفتم:

"خوب حالا من توی رابطه شما یه شلوار می بینم، اما یادم رفته بود که شلوارت روی قفسه من اویزونه"

ترور بستنی قیفی را از دست من گرفت، فریاد زد:

"هی، پیش بده"

ترور برنامه ریزی کرده بود تا به هر شکلی که ممکن بود حال خوب مرا خراب کند. یک لیس بزرگ از آن زد

"عالی شد، حالا پر از ویروسهای خود خواهی شده، مال خودت"

"عزیزم، این ویروسها رو از لحظه ای که بهش نگاه کردی روی خودش داشت"

من در حالی که بازوی بکی را می کشیدم گفتم:

"بزن بریم بکی"

"به این زودی میرین؟"

فریاد کشیدم:

"فکر کنم کارم با تو تموم شده"

"تموم شده؟ تو همیشه سعی می کنی قلب منو بشکنی مگه نه؟ معنی این حرفت اینه که نامزدی ما تموم شده؟"

مت گفت:

"بیا بریم ترور، کارایی داریم که باید انجامشون بدیم"

"تو می دونی از این خوشت میاد دختره هیولا، آگه به خاطر من نبود هیچ کس بهت توجه نمی کرد"

"و من خوش شانس ترین دختر دنیا"

مت با بی صبری گفت:

"توی ماشین می بینمت"

ترور جواب داد

"همین الان میام اونجا"

رویش را به سمت من برگرداند و گفت:

"اگه میخوای خوش شانس ترین دختر دنیا باشی با من به باله برفی میای"

ترور از من درخواست می کرد که با او برقصم؟ و از میان تمام رقصها باله برفی؟ بزرگترین مجلس رقص مدرسه، جایی که قندیل‌های پلاستیکی را از سقف اویزان کرده بودند و برف به آرامی از سقف به پایین می ریخت و برف مصنوعی کف سالن را پوشانده بود؟ او می خواست به همراه من، بازو در بازو جلوی تمام دخترهایش ظاهر شود؟ فوتبال‌بستهای پولدار و دخترانی که فقط برای اصلاح موهایشان صد دلار خرج کرد اند؟ این باید یک شوخی بزرگ باشد. حتما من در ان بالا می ایستم و او یک سطل ماده لزج قرمز مثل رنگ کمر و روی من می پاشد. اما اگر هم این قضیه جدی بود، اگر معجزه ای اتفاق افتاده بود و ترور مرا دوست داشت، من نمی توانستم با ترور به باله بروم. حالا من الکساندر را ملاقات کرده بودم. او به طور وسوسه انگیزی گفت:

"اون شب، شبی یه که تو هیچ وقت فراموش نمی کنی"

"مطمئنم ولی دلم نمی خواد برای باقی عمرم کابوس ببینم"

"نمی تونی خودتو از اون زندون بیرون بکشی؟"

"نه، من قراره پیام اونجا"

ترور نیشخند زد

"با یه گوزن نر یا یه عروسک بادی؟"

"من قرار دارم"

بکی نفسش را حبس کرد اما او و ترور تنها کسانی نبودند که تعجب کرده بودند.

"تو خواب ببینی، من فقط به خاطر دلسوزی از تو درخواست کردم، هیچ کس دیگه ای حاضر نیست با تو دیده بشه مگه اینکه مرده باشه"

"خیله خوب، میبینیم چی پیش میاد مگه نه؟"

مت از درون ماشین فریاد زد:

"من دارم میرم، میای یا نه؟"

ترور در حالی که سوار کمر و می شد گفت:

"به خاطر بستنی ممنون اما دفعه دیگه یادت باشه که من راکی رود رو ترجیه میدم"

من تماشا کردم که بستنی شکلاتی دوبله پر شده من دارد از من دور می شود. بکی دوستانه گفت:

"من بستنی خودمو بهت می دادم اما می دونم که تو از وانیلی خوشتر نمید"

"ممنونم اما من چیزای بیشتری از بستنی دارم که باید نگرانش باشم، مثلاً قرار گذاشتن"

"هر وقت تلفن زنگ می زد قلب من شروع به بال بال زدن می کرد، ایا او الکساندر بود؟ و وقتی که او نبود قلب من خرد می شد و به ملیونها تکه تقسیم می شد. به نظر دو روز خیلی طولانی از زمانی که من جفت وحشی خودم را دیده بودم می گذشت. ذهنم هنوز با الکساندر مشغول بود، درباره دفعه بعدی که همدیگر را می دیدیم رویا پردازی می کردم و هیچ چیز دیگری برایم مهم نبود. من گونه ام و جایی را که او با آن لبهای دوست داشتنی اش بوسیده بود را نشستم، درست داشتم مثل یکی از فیلمهای گیدگت رفتار می کردم، چه اتفاقی برای من افتاده بود؟ داشتم شور و شوقم را از دست می دادم، برای اولین بار در زندگی ام می ترسیدم، می ترسیدم که رها شوم و دیگر هرگز او را نبینم. اگر من از الکساندر درخواست می کردم تا با من برقصم احتمالاً متعجب می شد. امکان داشت بگوید "با تو؟" یا "امکان نداره، باور نکردنیه، رقص مدرسه؟ من خیلی بیشتر مغرور تر از اینها بودم و فکر می کردم تو هم بودی"

من مغرور تر از آن بودم، حتی با اینکه هیچ وقت به رقص نرفته بودم. هیچ وقت به مراسم بازگشت به خانه یا مهمانی یا هیچ کدام از مراسم رقص دیگری که مدرسه برنامه ریزی کرده بود نرفته بودم. من با یکی در خانه می ماندم و هیولاها را در تلویزیون تماشا می کردم، ولی ترور با من مبارزه کرده بود و مرا مجبور به دفاع از خود کرده بود، با اسلحه ای که او حتی از وجودش خبر نداشت. الکساندر

این احساس باعث می شد نتوانم بخورم یا بخوابم و هر بار که صدای زنگ تلفن بلند می شد قلبم تکان بخورد یا بر سر بیلی که مثل موج سوارها بر روی نرده لیز می خورد فریاد بکشم. نتوانم نوسفراتو را بدون گریه تماشا کنم یا به آهنگهای احمقانه، پر شور، احساساتی و عاشقانه سلن دیان بدون اینکه فکر کنم آنها را فقط برای من نوشته اند گوش دهم. دلم میخواست از همه اینها دور شوم. فکر می کنم مردم به این عشق می گویند. من انرا جهنم صدا می زنم. و سپس ان اتفاق افتاد:

بعد از یک روز بلند شکنجه اور، وقتی که تلفن زنگ زد، فکر کردم با بیلی کار دارند و وقتی بیلی اسم من را صدا کرد فکر کردم که یکی پشت خط است. آماده بودم تا هر چه درون قلبم بود را برای او بیرون بریزم ولی قبل از اینکه بتوانم حرف بزنم صدای رویایی او را شنیدم:

"دیگه نمی تونستم صبر کنم"

با تعجب پرسیدم:


"ببخشید؟"

"الکساندرم، می دونم که پسرا نباید دائم زنگ بزنان اما دیگه نمی تونستم صبر کنم."

"این یه قانون احمقانهست، ممکن بود من رفته باشم"

"توی دو روز؟"

"فقط دو روز گذشته؟!"



"او خندید و گفت:

"برای من که مثل یه سال بود"

کلمات او مثل نامه ای عاشقانه بود که درست به قلبم ارسال می شد

منتظر شدم تا او ادامه بدهد اما سکوت برقرار شد، او چیز بیشتری نگفت، این یک شانس عالی برای دعوت او به باله برفی بود. دستهایم می لرزیدند و قطرات عرق از بدنم جاری بودند.

"الکساندر، اه... او.م... همیشه چیزی ازت بپرسم؟"

"منم همینطور"

"پس تو اول بپرس"

"نه، خانومها مقدم ترن"

"پسرا باید زودتر درخواست کنن"

"داری جنگ راه میندازی"

"سکوت برقرار شد و بعد او گفت:

"دوست داری که فردا شب بری بیرون؟"

با شادی لبخند زدم

"بریم بیرون؟ اره عالی میشه"

"خوب چی می خواستی از من بپرسی؟"

لحظه ای مکث کردم، می توانم این کار را انجام بدهم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"میشه که...."

"بله؟"

"می تونی..."

"چی کار کنم؟"

"دوست داری برقصیم؟"

"اره، اما فکر نمی کنم این شهر هیچ کلوب درست حسابی ای داشته باشه. یکی شونو میشناسی؟"

"نه، اما وقتی پیداش کردم به تو هم می گم"

احساس پیروزی می کردم



"پس من فردا بعد از غروب خورشید تو رو می بینم"

"بعد از غروب خورشید؟"

تو گفتی به خاطر تاریکی زندگی می کنی و منم همینطور"

"تو یادته"

با نگرانی پای تلفن گفت:

"من همه چیز رو یادمه"

فصل هفدهم:

قرار رویایی



اولین قرار من، بکی می گفت اولین قرار من زمانی بوده که در قصر شام خوردم اما من این را قبول نداشتم. امشب ما بیرون می رفتیم : شاید با هم فیلم می دیدیم، کمی گلف بازی می کردیم و در مغازه شرلی سودا می نوشیدیم. تمام بعد از ظهر را صرف حرف زدن با بکی ، پیش بینی اینکه او مرا به کجا می برد ، چه چیزی ببوشم و چه موقعی او مرا می بوسد کردم. به شدت هیجان زده بودم و تمام راه تا انجا را دویدم. الکساندر را کنار دروازه آهنین ملاقات کردم. اگر مادرم می فهمید که من با کسی که در قصر شبح زده زندگی می کرد قرار گذاشته ام متعجب می شد. نمی توانستم حتی تصورش را بکنم که او به در خانه ما می آید و پدرم از او سوالاتی درباره تنیس و نقشه هایش برای آینده و دانشگاه می پرسد. پس من باید رومثوی خودم را در بالکن ملاقات می کردم و او اینجا بود، تکیه داده به دروازه آهنین، در شلوار جین و کت چرمی سیاه رنگش به شدت سکسی شده بود و یک کوله پشتی سیاه را نگه داشته بود. پرسیدم:

"میخوایم بریم پیاده روی؟"

"نه قراره بریم پیک نیک"

"تو این ساعت؟"

"وقت بهتری سراغ داری؟"

با لبخندی سرم را تکان دادم. هیچ نظری درباره جایی که الکساندر می خواست من را ببرد نداشتم اما می توانستم اثر راه رفتن دست در دست ما دو تن را بر کل دالس ویل تصور کنم. در حالی که به دیوار نوشته اشاره می کردم گفتم:

"این اذیتت نمی کنه؟"

الکساندر شانه ای بالا اندراخت

"جیمسون می خواست روشو رنگ کنه اما من نذاشتم. شعار یه مرد افتخار مرد دیگه ایه"

او دست من را گرفت و بدون هیچ گونه اشاره به نقشه ای که برای امشب داشت مرا به سمت پایین خیابان برد. من تا زمانی که ملیونها مایل راه بود و ما از هم جدا نبودیم به این چیزها اهمیت نمی دادم. ما دم در گورستان دالس ویل متوقف شدیم. او گفت:

"رسیدیم"

من هیچ وقت سر یک قرار نرفته بودم و حتی کمتر از آن یک قرار در گورستان داشتم. تاریخ گورستان دالس ویل مربوط به سالهای 1800 میلادی بود. مطمئنم آن زمان دالس ویل به شکل یک شهر کوچک با لباس فروشی، سالون، بازرگانان، قماربازها ، و آن ویکتوریایی های چکمه پوش ساکن در آن بوده است. پرسیدم:

"تمام قرارهاتو اینجا می زاری؟"

"می ترسی؟"

"وقتی بچه بودم اینجا رو به عنوان جای بازی انتخاب کرده بودم. اما فقط در طی روز"

"این قبرستون احتمالاً زنده ترین جای این شهره"



شایعه‌ها حقیقت داشتند، الکساندر شبها به گورستان می‌آمد. در ترسناک قفل شده بود تا خرابکاران دالس ویل را دور نگه دارد. الکساندر گفت:

"ما باید از روش بپریم، ولی من می‌دونم تو از رد شدن از روی دروازه‌ها خوشت میاد."

من در حالی که به اطراف اشاره می‌کردم گفتم:

"می‌تونیم به خاطر این کار توی دردرس بیفتیم"

"اما اینکه دزدکی وارد خونه مردم بشیم مشکلی نداره درسته؟ نگران نباش، من یه نفرو اینجا میشناسم."

مرده؟ زنده؟ جسد؟ احتمالا پسر عمو یا دختر عمو جیمسون در گورستان کار می‌کردند. زمانی که من سعی می‌کردم با لباس مدل اسپاندکس رد شوم الکساندر رویش را بر گرداند. هر دو ما خاک را از روی لباسمان پاک کردیم. او دست من را گرفت و من را به سمت راه و میانه گورستان راهنمایی کرد. بعضی از گورها علامتی بر خود داشتند که نشان می‌داد آنها مربوط به طاعونی که در سال 1800 شهر را ویران کرد هستند. الکساندر به سرعت راه می‌رفت، او دقیقا می‌دانست که دارد به کجا می‌رود.

مرا به کجا می‌برد؟ چه کسی را اینجا می‌شناخت؟ ایا او اینجا می‌خوابید؟ او مرا به اینجال آورده بود تا ببوسد؟ ایا می‌توانستم به یک خون اشام تبدیل شوم؟ من ارام تر شدم. ایا من واقعا می‌خواستم خون اشام باشم؟ و اینجا خانه من باشد؟ برای ابد؟

از روی یک دسته بیل پریدم که باعث شد سکندری بخورم و تقریبا درون گوری خالی بیفتم و به تاریکی داخلش نگاه کنم. الکساندر شوخی کرد.

"نترس، اسم تو رو روش نوشتن"

من در حالی که با نگرانی کتافت گورستان را از خودم پاک می‌کردم گفتم:

"فکر کنم باید برم خونه"

ناگهان ما بالای یک تپه کوچک و کنار یک مقبره غول اسا ایستادیم. او مقداری گل نرگس تازه چیده شده را با نرگسهای قبلی ای که رو به روی مقبره بارونس استرلینگ گذاشته شده بود عوض کرد. به آرامی به من نگاه کرد و بعد به گور و گفت:


"دوست دارم یه نفرو ببینی، مادر بزرگ، این راونه"

زمانی که به ان علامت خیره شدم نمی‌دانستم چه بگویم. قبلا هیچ وقت با یک مرده ملاقات نکرده بودم.

"اون شبیه به تو بود؟"

البته او که انتظار نداشت من چیزی بگویم بر روی علفها نشست و من را هم کنار خودش نشاند.

"مادر بزرگ اینجا زندگی می‌کرد، منظورم توی شهره، اون ما رو توی خونه تنها رها کرد و بالاخره وصیت نامش به ما رسید. من همیشه قصر و دوست داشتم"



"واو، بارونس مادر بزرگ تو بوده؟"

"وقتی که احساس تنهایی می کنم میام و می بینمش، اون درک می کرد که تنها بودن چه حسی داره. اون با استرلینگهای خانوادمون هیچ تناسبی نداشت. پدر بزرگ توی جنگ مرد، می گفت من اونو به یادش میارم."

نفسی عمیق کشید و به بالا و ستاره ها نگاهی انداخت. بعد ادامه داد:

"به نظرت زیبا نیست؟ اینجا دیگه کلی چراغ نیست تا مانع دیده شدن نور ستاره ها بشه، طوری که انگار کهکشان یه کرباس بزرگه با نقاط نورانی ای که می درخشن و چشمک می زنن. عین یه نقاشی که همیشه اینجاست، فقط منتظره تا نگاهش کنی. اما مردم به اون نگاه نمی کنن چون خیلی گرفتارن و این زیبا ترین کار جهانه، خوب تقریباً...."

ما برای چند دقیقه در سکوت به ان منظره بهشتی خیره شده بودیم. من فقط صدای نفسهایمان و جیرجیرکها را می شنیدم. همه اولین قرار ها باید به فوق العادگی این باشند. این درست مثل فیلمهای درجه یک بود"

"پس مادر بزرگ تو همون بانویی بود که از پنجره به بیرون خیره می شد.... اه خوب منظورم اینه که خوب..."

"اون بهم یاد داد تا چطوری ابر قهرمانا و هیولاها رو نقاشی کنم، تعداد زیادی هیولا"

"می دونم"

"می دونی؟"

من طفره رفتم:

"منظورم اینه که میدونم چقدر سخته ، اما منم خون اشاما رو دوست دارم."

به نظر می رسید که او دارد درباره چیز دیگری فکر می کند.

"من خیلی زیاد سفر کردم و همیشه "مدرسه در خانه" بودم و هیچ وقت شانس اینکه یه جا ساکن بشم رو نداشتم"

او به نظر گم شده، ترحم بر انگیز و به شدت تنها می امد. می خواستم تا او همین حالا من را ببوسد. می خواستم او بداند که من تا ابد مال او خواهم بود. او به ناگاه بر روی پاهایش ایستاد و گفت:

"بیا یه چیزی بخوریم"


پنج شمع سیاه را از جایگاههای نذر شمع برداشت و انهار را با فندکی قدیمی روشن کرد. یک بطری اب میوه گاز دار را بیرون آورد و درش را باز کرد و به همراه پنیر بر روی رومیزی سیاه رنگی که آورده بود و بر روی علفها پهن کرده بود گذاشت. در حالی که گلاس شرابخوری من را پر می کرد گفت:

"تا حالا عاشق شدی؟"

ناگهان صدای زوزه ای را شنیدیم و شعله شمعهها خاموش شد. پرسیدم:

"اون دیگه چی بود؟"

"فکر کنم یه سگ بود"



"بیشتر شبیه صدای گرگ بود"

به سرعت گفت:

"به هر حال بهتره بریم"

من شروع به جمع کردن و چپاندن همه چیز درون کوله کردم اما او دستم را گرفت و گفت:

"برای اون کار وقت نداریم"

باد دوباره صدای زوزه را به گوش ما رساند. صدا داشت نزدیک تر می شد. ما پشت مقبره ای مخفی شدیم. یک صدای آشنا خطاب به ما گفت:

"اگه شما اومدین تا یه روح ببینین، من می تونم بهتون اطمینان بدم تنها روحی که امشب می بینین روح خودتونه"

مردی با چراق قوه به دنبال سگی بود. او جیم پیر بود. سرایدار و سگ دانمارکی بزرگش. او من را در اینجا می شناخت، مجبور بودم برای سالها به عنوان رشوه برای برای سگش بیسکوییت بیاورم تا او درباره من چیزی به والدینم نگوید. ما دزدانه به بیرون نگاهی انداختیم و می توانستیم ببینیم که سگ دارد اب میوه افتاده بر روی علفها را می لیسد. جیم پیر گفت:

"اونو بده به من لوک"

و بطری اب میوه را برداشت و جرعه ای بزرگ از آن خورد. الکساندر نجوا کنان گفت:

"حالا"

او محکم دست من را گرفت و ما به سرعت دویدیم و از بالای حصار رد شدیم. فکر نمی کنم حتی روح واقعی و روح گرگ بتواند من را بیشتر از جیم پیر و سگ قدیمی اش بترساند. بعد از اینکه نفسمان جا آمد الکساندر با لبخندی گفت:

"فکر کنم بهتر بود می بردمت تا یه فیلم ببینی. باهات تا خونتون میام"

من درخواست کردم:

"می تونم پیام خونه تو؟ میخوام اتاق تو رو ببینم"

"نمی تونی اتاق منو ببینی"


"هنوز وقت داریم"

"امکان نداره"

"نگرانی ای در صدایش بود که من قبلا هرگز انرا نشنیده بودم.

"چی تو اتاقته الکساندر؟"

او به من خیره شد و پرسید:



"تو اتاق تو چیه راون؟ بیا بریم تو اتاق تو"

او درست به هدف زد، من نمی توانستم او را به خانه ام ببرم و موضوعی دست بیلی و والدینم بدهم. نه در اولین قرارمان .

"اتاق من ریخت و پاشیدست"

"خوب مال من هم ریخت و پاشه"

"واقعا لازم نیست برم خونه"

"نمی خوام بندازمت توی دردرس"

"من همیشه توی دردرس میوقتم. اگه توی دردرس نیوقتم مادرم منو نمیشناسه"

اما خیابانی که ما در آن دست در دست هم قدم می زدیم به خانه ما ختم می شد و مهم نبود که ما چقدر اهسته قدم بزنیم، قبل از اینکه من بفهمم چه شده دم در خانه ما ایستاده بودیم. او با صورتی که در نور چراغ ایوان می درخشید گفت:

"خوب... تا... دفعه دیگه"

"دفعه بعد بریم مراسم تدفین؟"

"فکر می کنم میتونیم توی خونه ما تلوزیون تماشا کنیم."

"شما تلوزیون دارید؟ این انرژی الکتریکیه، می دونی"

"دختر بی ادب. می دونی، من دی وی دی دراکولای "بلا لاگوس" رو دارم. به نظر می رسه تو خیلی از خون اشاما خوشت میاد"

"دراکولا؟ عالیه"

پس قرارمون فردا ساعت هفت "

"معرکه است"

ما یک قرار دیگر گذاشته بودیم و دیگر کاری جز گفتن خداحافظی نداشتیم. این لحظه دریافت اولین بوسه خوش مزه من بود. او دستانش را روی شانم گذاشت و مرا جلو تر آورد، چشمانش را بست و لبهایش را غنچه کرد. ناگهان صدای باز شدن قفل درب آمد، الکساندر از نور خارج شد و به میان بوته ها رفت، مادرم در حال باز کردن در گفت:

"فکر کردم یه صدایی شنیدم، بکی کجاست؟"

"اون خوشونه"

این حقیقت داشت "

او در حالی که در را برای من باز نگه داشته بود پرخاش کنان گفت:



"دوست ندارم بدون اینکه به من بگی بزاری و بری"

در ارزی دیدن دوباره و برای یک بار دیگر به الکساندر نگاه کردم. در حالی که با اکراه به داخل خانه می رفتم مادرم از من پرسید:

"شما بچه ها رفتین فیلم تماشا کنین؟"

"نه مامان، ما رفتیم قبرستون"

"ارزومه که یه بار هم که شده یه جواب درست به من بدی"

برای یک بار هم که شده داشتم به او یک جواب درست می دادم. وقتی که من برای آخرین بار از روی شانسه ام به جفت وحشی رویایی ام نگاه کردم او در را بست و اولین قرار من را تمام کرد.

فصل هجدهم:

فیلم هیجان انگیز

من همیشه برای همه چیز دیر می کردم. شام، مدرسه و حتی فیلم، اما این بار درست راس ساعت 6:45 دقیقه رسیدم. خود الکساندر در را باز کرد و مودبانه گونه ام را بوسید. من که از این اظهار مهربانی او شوکه شده بودم گفتم:

"وقتی جیمسون در رو باز می کرد هیچ وقت همچین اتفاقی نمی افتاد"

"خوب. آگه همچین کاری کرد بهتره به من بگی. می دونی که ما اینجا قوانینی داریم. من دخترهای اونو نمی بوسم و اونم دخترهای منو نمی بوسه."

الکساندر ان شب داشت حتی بیشتر از شبی که من حلقه عنکبوتی را در دستش دیده بودم در چشم من می درخشید. اطمینان او داشت بیشتر می شد. او مرا به سمت بالای پلکان و به سمت اتاق خانوادگی شان راهنمایی کرد. انجا با قطعات هنری پست مدرن پر شده بود. نقاشی "کمپ سوپ کانادایی ها" از اندی والر هول، مجسمه های زیبایی از باربی و درخشانترین و برجسته ترین قالیچه های چشم نواز انجا بود.

انجا یک کاناپه چرمی سیاه، یک تلوزیون با صفحه ای بزرگ و یک میز شیشه ای با ظرفی گول پیکر از ذرت بوداده برای دیدن فیلم، لیوان نوشیدنی، خال خال، بسته تنقلات و دو عینک نئونی سبز رنگ مدل پدر بزرگی قرار داشت. او توضیح داد:

"می خواستم حس کنی که داخل سینمایی"

او دی وی دی را داخل دستگاه گذاشت و چراغها را خاموش کرد و ما در تاریکی کنار هم دیگر نشستیم. من لیوان نوشیدنی را انتخاب کردم و او بسته تنقلات را برداشت. ذرت بو داده در وسط ما دو نفر انتظار می کشید. دراکولا داشت آماده می شد تا لوسی را گاز بگیرد که الکساندر به آرامی صورت من را از صفحه تلوزیون بر گرداند. او با چشمان شب رنگش به من خیره شد، به من نزدیک شد و مرا بوسید و من با شور و هیجان او را بوسیدم.

او مرا بوسید! او بالاخره مرا بوسید. درست انجا رو به روی بلا لوگوسی! او طوری مرا بوسید که انگار مرا به داخل خود می کشید و قلب و رگهایم را با عشق پر می کرد. زمانی که من نفسی گرفتم او به آرامی او به آرامی گوشم را بوسید و گاز آرامی از ان گرفت. من درست مثل یک انسان دیوانه شروع به خندیدن کردم، لبها و دندانهایم راهشان را به پایین و به سمت گردنم ادامه دادند. دهان او مرا از شور پر می کرد. گاز نرمی که او از گردن من گرفت کمی سوزش داشت. من افسون او شده بودم.

ناشیا پاهایم را باز کردم که به میز قهوه خوری برخورد کرد و لیوان نوشیدنی و بسته پاپ کور را بر روی الکساندر ریخت. الکساندر یکه خورد و دندانهایش را محکم به داخل گردنم فرو کرد و من فریاد کشیدم. او عذر خواهی کرد:

"اوه نه، متاسفم."


ذرت بو داده همه جا پخش شده بود و من گردنم را که درست مثل قلبم ضربان داشت نگه داشته بودم.

"راون، حالت خوبه؟"

خون به مغزم هجوم برد و اتاق شروع به چرخیدن دور سرم کرد. درون معده ام احساس تهوع کردم. من کاری را کردم که تمام دختران احمقی که بیش از حد هیجان زده می شوند انجام می دهند، مثل مرده ها از حال رفتن.

برای من به نظر ساعتی گذشت اما تنها یک ثانیه بود. الکساندر اسم مرا صدا کرد و من به هوش امدم. دراکولا هنوز در اتاق لوسی بود. تنها تفاوت این بود که چراغها روشن بودند.

"راون؟ راون؟"



"چی شده؟"

"تو غش کردی! فکر می کردم این اتفاق فقط توی فیلمای قدیمی می افته. بیا اینو بخور"

او درست مثل یک بچه لیوان نوشیدنی من را به لبهایم نزدیک کرد. صورت الکساندر از حالت عادی اش هم رنگ پریده تر بود. از روی میز تکه ای یخ برداشت و انرا روی گردنم گذاشت.

"خیلی متاسفم، نمی خواستم..."

نالہ کردم

"سرده"

او در حالی که تکه یخ خیس را روی گردنم نگه داشته بود گفت:

"من همه چیزو خراب کردم"

"اینو نگو. این اتفاق همیشه میوفته"

او مشکوکانه مرا بررسی کرد و من گفتم:

"خیله خوب، وقتی که با تو هستم"

"اصلا نمی خواستم بهت صدمه بزنم"

می توانستم حس کنم انگشتانش دارند جای زخم را بررسی می کنند.

"این فقط یه زخم کوچیک روی پوستته، من از روی پوست رد نشدم"

با لحنی مایوسانه پرسیدم:

"رد نشدی؟"

"از یه نیش پشه بزرگتره، جاش حسابی کبود میشه"

"بلا باید بهش افتخار کنه"(به جای زخم خودش)


این را گفتم و منتظر واکنش الکساندر شدم. او گفت:

"اره، فکر می کنم این کارو بکنه"

زمانی که او مرا به سمت در می برد با نگرانی گفتم:

"می خوام ازت چیزی بپرسم"

داشتم شانس درخواست از او برای رفتن به رقص را از دست می دادم و می دانستم که اگر حالا نتوانم دیگر نمی توانم. او گفت:



"دیگه نمی خوامی با من بری بیرون؟ راون گوش کن...."

"نه منظورم اینه که.... من فقط می خواستم بگم...."

"خوب؟"

شروع به گفتن کردم:

"اوممم... من یه جایی رو برای رقص پیدا کردم."

برای رقصیدن؟ توی این شهر؟"

"اره"

"جای خوبیه؟"

"نه اما..."

"اما اگه تو میری اونجا باید حتما باب روز ترین جای دنیا باشه"

"اونجا مدرسه منه!"

"مدرسه؟"

"فکرشو می کردم که تو هم فکر کنی خجالت اوره"

"همچین چیزی نگفتم. قبلا هیچ وقت به مراسم رقص مدرسه نرفته بودم"

"واقعا؟ منم همینطور"

او با یک لبخند ناگهانی و به شدت سکسی گفت:

"پس این اولین بار برای هر دومونه"

من شوخی کردم:

"فکر کنم همینطور، اسمش باله برفیه، می تونم یه شال بپوشم تا جای زخم رو پنهون کنم"

"من متاسفم... این یه تصادف بود"

"این بهترین اتفاقی بود که تا حالا برای من افتاده بود"

او جلو تر امد تا مرا ببوسد و ناگهان متوقف شد و گفت:

"بهتره این کارو نکنم"

"بهتره این کارو بکنی"



او دوباره جلو آمد و این بار لبهای ما در همدیگر ذوب شدند و دست نیرومندش به آرامی چانه مرا نگه داشته بود. زمانی که به ماشین رسیدیم او در حالی که مرا برای بار آخر می بوسید گفت:

"تا موقعی که دوباره همدیگر رو ببینیم"

من جایی که او گاز گرفته بود را لمس کردم، می دانستم که همین حالا هم شروع به تغییر کرده بودم. اما می خواستم انرا در ایینه ببینم تا مطمئن شوم. روز بعد بکی و من بلا فاصله بعد از مدرسه به پارک ایوانز رفتیم. ما کوله پشتی هایمان را در تاریک ترین جای بخش تفریحی باز کردیم. دوربین عکاسی من، دفتر خاطراتم و ایینه جیبی که جلویمان قرار داشت، بالاخره بکی یک ظرف ته گود که در آن چند حبه سیر و یک صلیب که در پارچه ای چرمی قرار داشت را بر روی زمین گذاشت. پرسیدم:

"حاضری تا جای گاز گرفتگی رو ببینی؟"

"وحشتناکه؟"

"این زخم عشقمه"

من این را گفتم و با احتیاط شال سیاهی را را که در تمام طول روز پوشیده بودم را باز کردم. او با چشمانی گشاد شده گفت:

"واو! اون دهن بزرگی داره"

"با حال نیست؟"

"می تونم جای دندونها رو ببینم. چند تا خراشیدگی اما از پوستت رد نشده. درد نداره؟"

"اصلا، شبیه به سوراخ کردن گوش میمونه.... اولش یکم درد داره و بعد درد به سرعت ناپدید میشه"

"وقتی که گوشتوهم سوراخ می کنی غش می کنی؟"

"زیادی هوش به خرج نده"

"و جای اون هم ناپدید میشه مگه نه؟"

"این چیزیه که ما اینجاییم تا ازش سر در بیاریم. دوربینو بردار"


بکی از رو به رو و از طرفین از من عکس گرفت. در حالی که عکسها داشتند ظاهر می شدند دستگاه عکاسی فوری را بر روی زمین سیمانی گزشتیم. بکی به یکی اشاره کرد و گفت:

"داری توشون ظاهر میشی"

"خیله خوب، حالا آینه"

"مطمئنی؟"

"اره"



"اما آگه تو... میدونی، آگه تو واقعا... این ممکنه دردناک باشه"

"بکی، ما تموم روزو وقت نداریم"

عینک افتابیم را برداشتم. بکی در حالی که آینه جیبی را نگه می داشت گفت:

"حاضری؟"

"حاضرم"

او آینه جیبی را باز کرد و انرا به دماغ من فشرد

"آخ"

"اوه، نه"

نباید با اون منو بزنی ، بدش به من"

من انرا با دستانی لرزان از او گرفتم و به سختی به ان نگاه کردم. هیچ چیز... یا در حقیقت همه چیز. من هنوز انعکاس داشتم. در حالی که آینه را کنار می گذاشتم دستور دادم:

"سیر رو امتحان کن"

بکی یک حبه سیر را از درون کاسه جدا کرد و گفت:

"حالا؟"

"حالا"

می توانستم هم زمای بوی سیر را حس کنم. او حبه سیر را زیر دماغ من گرفت. من نفس عمیقی کشیدم و به سرعت به سرفه افتادم.

"حالت خوبه؟"

"پسر اون بد جوری قویه، مزخرف بود، بزارش کنار"

"تازه است. برای همینم اینطوریه"


"بزارش کنار"

"از بوش خوشم میاد، سینوس هامو تمیز می کنه"

"خوب این نباید باعث می شد دماغم بگیره ، باید حالمو به هم می زد"

"ما هنوز یه شانس دیگه داریم"

او پارچه چرمی را باز کرد:



"حاضری؟"

"بزن بریم"

"او صلیب جواهر نشان را از زنجیر طلایش گرفت و بالا آورد. گفتم:

"واو، به نظر میاد یه چیز خیلی به خصوصه"

"اون اذیتت می کنه؟"

"اره، اذیتت می کنه. اینکه من چقدر احمق بودم اذیتت می کنه"

ما به درون نور خورشید که برای هر دو ما کور کننده بود قدم گذاشتیم. یکی توضیح داد:

"بعد از نشستن توی اون تاریکی اینجا خیلی روشنه"

او با آرامش به من نگاه کرد و گفت:

"فکر نمی کنم تو یه خون اشام باشی"

"با خودم چه فکری می کردم؟ الکساندر خیلی خاصه، چرا من داشتم عین ترور عمل می کردم؟"

هر دو ما به نور خورشید نگاه کردیم:

"من کاملاً اون شایعه هارو باور کرده بودم درست عین همه دالس ویل، من از اونها بهتر نیستم مگه نه؟ ما لباسهای متفاوتی می پوشیم اما من هم به همون بی عقلی اونا هستم."

"اما تو می خواستی یه خون اشام باشی چون خون اشاما رو دوست داری!"

"ممنون."

در حالی که به سمت خانه حرکت می کردیم گفتم:

"شاید باید یه بیست و چهار ساعتی صبر کنم"

روز افتابی بعد از خواب برخاستم. نه تنها نور پوستم را نمی سوزاند بلکه گرمایش حس واقعا خوبی در من ایجاد می کرد. نه تنها آینه مثل پیرمردی که در فیلم دراکولا بود خرد نشد. بلکه انعکاس مرا مثل هر روز، دختری رنگ پریده پوشیده در لباس سیاه نشان داد و تنها چیزی که من برای نوشیدنش تشنه بودم یک سودای شکلاتی از مغازه شیرینی فروشی شرلی بود. اما هنوز هم زمانی که ان شب مادرم برای شام ماکارونی با سیر درست کرد قلیم به سرعت می زد. زمانی که من با غذایم بازی کردم، کمی انرا بو کردم و بعد نفس عمیقی کشیدم همه به من خیره شدند. بیلی پرسید:

"چت شده؟ حتی برای یکی عین تو هم داری عجیب رفتار می کنی"

با چنگالم مقداری پاستا برداشتم و هسته انرا به دهان بردم. گفتم:

"اینم از این"

والدینم طوری به من نگاه می کردند که انگار یک فضایی بودم. رشته ها را بر روی زبانم حس کردم و انها را جویدم و جویدم و مقدار زیادی را بلعیدم. مادرم پرسید:

"اینم از این چی؟"

نفس عمیقی کشیدم و انتظار داشتم تا گلویم شروع به سوختن کند تا پوستم پیش روی کند. با ظهور اولین مزه سیر انتظار خفگی و قطع تنفسم را داشتم و آن وقت آن اتفاق افتاد. هیچ چیز، هیچ چیز اتفاقی بود که افتاد. مادرم دوباره سوال کرد:

"اینم از این یعنی چی؟"

"اینم از... اینم از یکی دیگه از شامهای سارا مدیسون کارشناس غذا"

به هر حال من در افتاب ذوب نشدم، اینه ها را خرد نکردم یا اینکه از بوی سیر چندشم نشد. من قدرت الکساندر را به شیوه ای دیگر احساس می کردم. اگر می توانستم مثل یک خفاش در هوا پرواز می کردم.

احتمالا نمی توانستم شب بخوابم. ذهنم داشت به سرعت کار می کرد، درباره او رویا می دید، بارها و بارها بوسه های او را به یاد می آورد. اسمهای هر دو نفرمان را درون نقاشی قلب بر روی همه دفترهای مدرسه ام نوشتم. می خواستم تمام لحظاتم را با او باشم، چون او هر چه بود الکساندر من بود. الکساندر بامزه، باهوش، تنها، فوق العاده و رویایی من.

او خارق العاده تر و و استثنایی تر از آن بود که من تصورش را می کردم و خوشحال بودم که عوض می شدم، نه به آن شیوه ای که مدتها انرا تصور کرده بودم. خوشحال بودم که اینه ها را خرد نمی کردم چون حالا تصویر یک دختر عاشق را که از خوشحالی می درخشید می دیدم. چرا باید زندگی تا ابد در گورستان را بخواهم وقتی می توانستم در اتاقک زیر شیروانی الکساندر زندگی کنم. نمی خواستم خون بنوشم اما دلم میخواست مزه مایع درون لیوان سبز رنگ مدل قدیمی الکساندر را بچشم. می خواستم از همه چیزهایی که همیشه لذت می بردم لذت ببرم.... بستی، فیلمهای ترسناک، تاب خوردن بعد از تاریکی... اما حالا می خواستم انها را با او شریک شوم.

روز بعد زمانی که من و بکی بعد از ناهار داشتیم به سالن که نشانه های جشن از سقف و دیوارش اویزان شده بود می رفتیم ترور گفت:

"شنیدم با خون اشامها می چرخه. این بست نیست که یکی تون عجیب الخلقه است و اون یکی هم یه تروله؟ حالا می خواید با دیوونه ها قرار بزارید؟ می دونی قصر شب ز دست؟"

"تو هیچی نمی فهمی! تو هیچ وقت الکساندر رو ندیدی"

"اوه، الکساندر. اون هیولا اسم هم داره. فکر می کردم تو اونو فرانکشتاین صدا می کنی. اگه یه موقعی اونو ببینم، یه در کونی بهش می زنم و از شهر فرار می کنم. لازمه بدونیم وقتی شب داریم از خیابون رد می شیم امنیت داریم."

اگه بهش نزدیک بشی یه درکونی از من می خوری. حتی اگه یه نگاه هم بهش بندازی"



"اگه اون به چیزی عین تو نگاه می کنه من برای محافظت خودم در برابر زشتی اون حتما عینک افتابی لازم دارم."
مدیر اسمیت مداخله کرد:

"امیدوارم همه چیز بین شما دو تا خوب باشه. ما هنوز بودجه قفسه های جدیدمون رو دریافت نکردیم"
بعد او بازویش را دور ان عوضی حلقه کرد و گفت:

"شنیدم توی بازی دیروز تو گل پیروزی رو زدی"

انها برگشتند و مدیر اسمیت و ترور یک بحث ورزشکارانه را شروع کردند"
من با سردر گمی از بکی پرسیدم:

"اون از کجا می دونه؟"

"اه، حدس می زنم مردم.... می دونی که مردم توی این شهر دائم حرف می زنن"
"خوب مردم این شهر احمقن"

او با صدایی نگران که حتی از حالت عادی او هم بیشتر نگران بود گفت:

"گوش کن راون، من یه چیزی دارم که باید بهت بگم"

ولی حواس من به نشان رقص بود. بلیطها از حالا به فروش می رسند. اگر پیش خرید کنید پنج دلار صرفه جویی کرده اید

"بلیطها؟ لعنتی! نمی دونستم که بلیط لازم دارم! باید اونا رو از بلیط فروشی بگیرم یا با تلفن بخرمشون؟"
خندیدم و ادامه دادم:

"می دونی، این اتفاقیه که وقتی بیرونی برات میوفته"

"من کاملا می دونم. بیرون هر روز بدتر و بدتر میشه"

من شوخی کردم:

"شاید همه اونا به فروش رسیده باشه و ما مجبور بشیم روی چمن مدرسه برقصیم"

اما بکی نخندید

"احتمالا بهتره که تو و الکساندر توی قصر یه رقص خصوصی داشته باشید"

"و دیدن قیافه ترور رو وقتی که من و الکساندر رو با هم می بینه از دست بدم؟"

او با لحن عجیبی گفت:

"ترور خیلی چیزا می دونه راون"



"خیله خوب پس حتما به یه دانشگاه خوب میره، به من چه ربطی داره؟"

"من از ترور می ترسم، از پدرش که صاحب نیمی از مزارع ماست"

"ذرتها یا نی شکرا؟"

"باید اعتراف کنم..."

"واسه یکشنبه نگهش دار، ترور رو فراموش کن، اون فقط یه زور گوئه"

او در حالی که بازوی مرا گرفته بود گفت:

"من هیچ وقت مثل تو قوی نبودم، هیچ وقت نبودم، اما ترور مردم رو مجبور می کنه تا چیزایی رو بگن که نمی خوان."

اما لطفا... به رقص نرو"

ناگهان زنگ به صدا در امد.

"باید برم، نمی تونم دیگه صبر کنم وگرنه از رقص محروم میشم"

"اما راون...."

"نترس دختر کوچولو، در برابر هیولاها ازت محافظت می کنم"

فصل نوزدهم:

باله برفی

نمی توانستم برای باقی مدت کلاس یک جا بنشینم. در تمام طول کلاس جبر، تاریخ، جغرافی، و انگلیسی من در زیر صندلی های استادیوم فوتبال مشغول تکرار کردن عشقم به الکساندر بودم. تا خانه دویدم و دور اتاقم شروع به رقصیدن



کردم. میلیونها بار تمام لباسهایم را امتحان کردم و سعی کردم تا ترکیبی را پیدا کنم که با من همخوانی کامل دارد. بیلی در حالی که سرش را وارد اتاق می کرد پرسید:

"حالت خوبه؟"

من در حالی که سرخ شده بودم بر روی سرش یک بوسه بزرگ و محکم زدم و گفتم:

"فقط دارم می پریم و می رقصم بهترین داداش کوچولو"

"دیوونه شدی؟"

اهی عمیق کشیدم:

"یه روزی می فهمی ، یه روز یه نفری رو ملاقات می کنی که به روحت پیوند می خوره اونوقت همه چیز در یک زمان هم اروم و هم هیجان انگیزه"

"منظورت چیزی شبیه به پاملا اندرسنه؟"

"نه شبیه به دیدن دختری توی کامپیوتر"

بیلی نگاهش را برگرداند و به فاصله دوری خیره شد.

"فکر کنم تا موقعی که اون شبیه به پاملا اندرسن باشه زیادم بد نیست"

در حالی که موهایش را به هم می ریختم گفتم:

"اون حتی بهتر از اون به نظر میاد، حالا برو بیرون، من باید برم به باله"

"می خوای بری برقصی؟"

"اره"

می توانستم ببینم دوباره خواهر بزرگ از اری اش دارد به او بر می گردد


"خوب، خوب تو اونجا خوشگل ترینی"

"مطمئنی که مواد نزدی؟"

"تو اونجا خوشگل ترین کسی هستی که رژ لب سیاه زده"

"حالا این بیشتر شبیه به رفتار خودته"

بالاخره من خرامان وارد آشپزخانه شدم. در حالی که چکمه ای با پاشنه بسیار بلند، جوراب شلواری سیاه ، مینی دامن سیاه ، یک تور سیاه رنگ جمع شده و دستبند فلزی سیاه رنگی پوشیده بودم. شال کشمیری سیاه رنگم جای گاز گرفتگی را مخفی می کرد و دستکشهای چرمی انگشتی سیاه رنگم که آنها را برای باله برفی کنار گذاشته بودم ظاهر لاک ناخن سیاهم را شبیه به یک تکه یخ سیاه می کرد. مادرم پرسید:



"فکر کردی با اون لباس داری کجا میری؟"

"دارم به رقص می رم"

"با بکی؟"

"نه، با الکساندر"

"الکساندر دیگه کیه؟"

"عشق زندگی من"

پدرم در حالی که وارد آشپزخانه می شد گفت:

"این قضیه چیه که دارم دربارش میشنوم؟ راون، کجا داری میری که همچین لباسی پوشیدی؟"

مادرم گفت:

"اون میگه داره با عشق زندگیش میره به رقص"

پدرم گفت:

"تو با اون لباس هسچ کجا نمی ری و این عشق زندگیت دیگه کیه؟ یه پسر هم مدرسه ای؟"

من اعلام کردم:

"الکساندر استرلینگ"

پدرم پرسید:

"شبییه همون استرلینگی که توی قصر زندگی می کنه؟"

"همون و تنها استرلینگ"

مادرم درحالی که شوکه شده بود گفت:

"اون پسره استرلینگ نه، من دربارش داستانهای ترسناکی شنیدم، اون دائم میره قبرستون و هیچ وقت توی نور روز دیده نمیشه، درست مثل خون اشامها"

"فکر می کنین من میخوام برم و با یه خون اشام برقصم؟"

هر دو آنها به طرز عجیبی به من خیره شدند و هیچ نگفتند. فریاد کشیدم:

"عین بقیه مردم این شهر نباشین"

مادرم شروع به وراجی کرد

"عزیزم، من از تمام شهر درموردشون داستان شنیدم، همین دیروز ناتالی میچل می گفت..."



"مامان، می خوام حرف کی رو باور کنی، من یا ناتالی میچل؟ این خیلی مهمه، این اولین رقص الکساندر هم هست. اون خیلی با هوش و رویاییه. اون خیلی چیزا درباره هنر و فرهنگ و"

پدرم پرسید:

"قبرستون؟"

"اون شبیه به چیزی که مردم میگن نیست! اون محشر ترین پسر توی این سیستم درخشانه البته به جز شما پدر"

"خیله خوب در این صورت خوش بگذره"

"پائول"

پدرم به سرعت دستور داد:

"اما نه توی اون لباس. سارا من خوشحالم که اون میخواد بره به رقص. در حقیقت راون رو باید به زور میفرستادیم مدرسه. این عامیانه ترین کاریه که اون این اواخر انجام داده"

مادرم به او خیره شد و پدرم دوباره تکرار کرد:

"اما نه توی اون لباس"

اما پدر، این طبق مد اروپاست"

"ولی ما توی اروپا نیستیم. ما تو یه شهر کوچیک و آرومیم، جایی که یقه اسکی، اباسهای دکمه دار رنگی، استینهای بلند، و دامنهای بلند باب روزه"

اعتراض کردم:

"امکان نداره"

مادرم پرسید:

"اون پسر برای تقریباً یه سال از اتاقش خارج نشده و تو می خوام بزاری دخترمون رو اون شکلی همراهی کنه؟ پائول یه کاری بکن"

پدرم به سمت کمد رفت و در حالی که یکی از کت‌های ورزشی اش را بیرون می آورد به من گفت:


"اینها، اینو بپوش، این سیاه رنگه"

من با ناباوری به او خیره شدم

"یا اینو بپوش یا حوله حموم سیاه منو می پوشی"

"من با اکراه کت را گرفتم. مادرم دخالت کرد:

"و ما این پسر محشر توی سیستم درخشانو زمانی که اومد تا تو رو با خودش ببره می بینیم؟"



من گیج شده بودم

"شوخیت گرفته؟ البته که نه"

"این تنها راهه، ما حتی نمی دونستیم که تو اونو می بینی. باورمون همیشه که تو میخوای بری به مجلس رقص"

"شما می خواید ازش بازجویی کنین و اونو شرمنده کنین، برای من دلیل نیارین"

پدرم شوخی کرد:

"این همون چیزیه که قرار گذاشتن هست، اگه اون بتونه در برابر سوالات و شرمندگی مقاومت کنه اون وقت باقیش دیگه به تو مربوطه"

"این عادلانه نیست، نکنه می خواید با ما هم بیاید"

هر دو آنها به سرعت جواب دادند:

"بله"

"این وحشتناکه. این بزرگ ترین شب زندگی منه و شما می خواید خرابش کنین"

من صدای اتوموبیل را که کنار جاده پارک می کرد شنیدم. من در حالی که به پنجره اشاره می کردم فریاد کشیدم:

"اون اینجاست ، شما ها باید کاملا خون سرد باشید"

من این را گفتم و دیوانه وار به اطراف دیویدم و التماس کردم

"لطفا به اون روزهای خودمون برگردید، درباره صدای ناقوس و بخور خوش بو کننده فکر کنین، نه درباره شلوار گلف و کشور چین و نه درباره قبرستون"


می خواستم امشب عالی باشم، درست مثل اینکه شب عروسی ام بود ولی حالا حس عروسی را داشتم که می خواست از عروسی فرار کند. والدینم می خواستند دوست پسر من را ملاقات کنند. امیدوار بودم او از نشستن بین اساسیه عجیب و رنگارنگ آنان متعجب نشود. وقتی زنگ در به صدا در آمد خودم را به سمت ان پرتاب کردم تا به او خوش آمد بگویم. الکساندر به نظر بی نظیر بود. او یک لباس شیک سه تکه سیاه رنگ و درخشان پوشیده بود و کراوات قرمز رنگ ابریشمی زده بود. او شبیه به یکی از آن بازیکنان بسکتبال یک میلیون دلاری که در مصاحبه های تلوزیونی دیده بودم شده بود. او جعبه ای را که در کاغذ کادوی گلدار پیچیده شده بود نگه داشته بود. در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

"واو"

پدرم با چشمانی خشمگین برای من سر تکان داد تا کت ورزشی را تنم کنم اما در عوض من انرا بر روی صندلی پرتاب کردم. او ناشیانه گفت:

"باید ژاکت پشمی با چکمه های برفی می پوشیدم اما واقعا با اونا راحت نیستم"

در حالی که بازویش را گرفتم و او را به اتاق پذیرایی می کشاندم گفتم:



"فراموشش کن! تو خوش قیافه ترین پسر این اطرافی، اینا والدین من سارا و پائول مدیسون هستند"

الکساندر در حالی که با نگرانی دستش را جلو می برد گفت:

"خیلی عالی شد که هر دو شما رو ملاقات کردم."

"مادرم در حالی که سرخ شده بود دستش را فشرد و گفت:

"ما چیزای زیادی درباره تو شنیدیم"

من نگاه سردی به او انداختم و او ادامه داد:

"لطفا بشین، دلت میخواد چیزی بنوشی؟"

"نه ممنونم"

پدرم در حالی که کاناپه را نشان می داد گفت:

"راحت باش"

و خودش بر روی صندلی اش نشست. ای وای، من قبلا هیچ پسری را به انجا نیاورده بودم و می توانستم حس کنم که پدرم کاملا بر اوضاع مسلط است، هدف او تحقیق کردن بود. دعا کردم همه چیز به سرعت تمام شود. پدرم پرسید:

"خوب الکساندر، به نظرت شهر ما چطور جاییه؟"

او در حالیکه به من لبخند می زد مودبانه پاسخ داد:

"از موقعی که من راون رو ملاقات کردم خیلی عالیه"

"خوب، آگه شما هم دیگه رو توی مدرسه ندیدین پس کجا همدیگه رو دیدن؟ راون در این مورد چیزی به ما نگفته"

اوه نه، من در صندلی ام شروع به لرزیدن کردم.

"خوب من فکر می کنم ما فقط به همدیگه برخورد کردیم. منظورم اینه که اینم یکی از همون چیزای در مکان درست و در زمان درست بودنه. همونطوری که بقیه میگن همه چیز درباره زمان بندی و شانسه و باید بگم من خیلی خوش شانس بودم که دخترتون رو ملاقات کردم"

پدرم به او خیره شد و الکساندر اضافه کرد:

"اوه نه، منظورم اون نبود"

او به سمت من چرخید، صورت رنگ پریده اش سرخ شده بود. سعی کردم نخندم، پدرم ادامه داد:

"والدینت دقیقا چی کار می کنن؟ اونا توی شهر نیستن مگه نه؟"

"پدرم یه فروشنده آثار هنریه، اون توی رومانی، لندن و نیویورک گالری داره"



"به نظر خیلی هیجان انگیز میاد"

"عالیه اما اون هیچ وقت خونه نیست، همیشه داره به یه جایی پرواز می کنه"

پدر و مادرم به همدیگر نگاه کردند. من به سرعت دخالت کردم:

"بهتره که بریم وگرنه دیرمون میشه"

الکساندر ناشیانه گفت:

"تقریباً فراموش کرده بودم. راون، این مال توئه"

او جعبه گلدار را به من داد

"ممنونم"

لبخندی مشتاقانه زدم و انرا باز کردم. درون ان گل سینه فوق العاده زیبایی به شکل رز سرخ قرار داشت

"خیلی قشنگه"

به پدر و مادرم نگاهی انداختم و گفتم:

"دیدید ، بهتون که گفته بودم"

مادرم بیان کرد:

"چقدر عاشقونه"

وقتی الکساندر سعی کرد انرا بر روی سینه ام سنجاق کند انرا از الکساندر گرفتم. او با نگرانی دستش را پس کشید

"آخ"

او پرسید:

"زخمیت کردم؟"

"انگشتم سوراخ شد اما حالم خوبه"


"او به قطره خونی که از انگشت من بر روی زمین می افتاد خیره شد. مادرم با یک دستمال کاغذی که از روی میز قهوه خوری برداشته بود بین ما ایستاد.

"مادر چیزی نیست، فقط یکم خونه، حالم خوبه"

به سرعت انگشتم را به درون دهانم فرو کردم و گفتم:

"بهتره که دیگه بریم"

مادرم ملتسانه گفت:



"پائول"

اما پدرم خوب می دانست که هیچ کاری نبود که او بتواند انجام دهد. تمام چیزی که او گفت این بود که:

"کتت رو فراموش نکن"

من کتم و دست الکساندر را گرفتم و او را از در به بیرون کشیدم، می ترسیدم مادرم او را با کشیدن صلیب فراری بدهد.

می توانستیم اهنگ رقص را از پارکینگ هم بشنویم. هیچ کمر و قرمزی انجا نبود. فعلا در امان بودیم. وقتی که از اتوموبیل بیرون می رفتم الکساندر گفت:

"کتت رو فراموش نکن"

در حالی که چشمکی می زدم و انرا بر روی صندلی عقب پرتاب می کردم گفتم:

تو منو گرم نگه می داری"

دو رقص که به خاطر سرما لباس پوشیده بودند با نگاهی وحشت زده به ما خیره شدند. من الکساندر را راهنمایی کردم و ما جلوی درب ورودی اصلی مکث کردیم. الکساندر به نظر مثل یک کودک کنجکاو و نگران بود. او طوری با علاقه به ساختمان نگاه کرد که انگار هرگز قبل از آن مدرسه را ندیده بود. پیشنهاد کردم:

"لازم نیست حتما بریم داخل"

"او در حالی که انگشتانم را می فشرد گفت:

"نه، همه چی رو به راهه"

زمانی که دو ورزشکار کنار درب ورودی ما را دیدند، صحبتشان را متوقف کردند و به ما خیره شدند. زمانی که الکساندر را راهنمایی کردم و از کنار آن احمقها رد شدیم به او گفتم:

"می تونی نگاهتو از روی زمین برداری"

الکساندر همه چیز را بررسی می کرد: اشکال به شکل گلوله برفی، آگهی های روی تابلوی اعلانات و وسایل تزئینی. او دستش را بر روی کمد ها گذاشت و فلز سرد را لمس کرد و گفت:


"اینجا درست مثل تلوزیونه!"

تعجب کردم

"تا حالا توی یه مدرسه نبودی؟"

"نه"

"خدایا، تو خوش شانس ترین پسر دنیایی، هیچ وقت مجبور نبودی تا ناهار مدرسه رو بخوری، شکمت رو بد جوری به هم می ریزه"



"اما آگه من اینجا می اومدم ما زودتر همدیگه رو ملاقات می کردیم"

من او را زیر توپ برفی ای که قبلا من و ترور زیر ان با هم بحث کرده بودم محکم بغل کردم. مونیکا هارو وس و جودی کارتر از ما رد شدند و دو بار عکس گرفتند. فکر می کنم چشمانشان داشت از سرهای ارایش شده شان بیرون می زد. آماده بودم تا اگر انها چیزی بگویند با آنان بجنگم اما می توانستم از روی فشاری که الکساندر به مچ دستانم می آورد بگویم که او می خواست من ارام بمانم. دخترها به شیوه خاله زکی خودشان نجوا کردند و خندیدند و راهشان را به سمت سالن ورزش ادامه دادند. در ازمایشگاه شیمی را که قفل نبود باز کردم و گفتم:

"اینجا جاییه که من شیمی یاد نمی گیرم، معمولا مجبورم دزدکی وارد مکانها بشم این یه رسمه"

"به هر حال همیشه دلم می خواست بدونم چرا تو یواشکی..."

وسط حرفش پریدم

"اینا رو نگاه کن"

به ظرفی که روی میز ازمایشگاه بودند اشاره کردم و گفتم:

"یه عالمه محلول اسرارآمیز و قابل انفجار اینجا هست ، اما اینا که تو رو اذیت نمی کنه می کنه؟"

"عاشق اینجام"

او یک ظرف ازمایشگاه را طوری که انگار یک شراب مرغوب بود نگه داشت. من او را به سمت میز هل دادم و بعد اسمش را بر روی تخته سیاه نوشتم

"هیچ کس نماد پتاسیم رو میشناسه؟ دستتو ببر بالا"

"من می دونم"

"بله الکساندر؟"

"K"

"درسته تو امسال رو قبول شدی" او دوباره دستش را بالا برد و گفت:

"خانوم مدیسون"

"بله؟"

"میشه یه لحظه بیاید اینجا؟ فکر کنم به یک آموزش خصوصی احتیاج دارم ، فکر می کنید می تونید کمک کنید؟"

"اما من همین الان بهت بهت یه نمرا A دادم"

"این بیشتر در مورد اناتومیه"



من به سمت او گام برداشتم و او مرا به روی زانویش نشاند و شروع به بوسیدن لبهایم کرد. ما صدای خنده و دویدن چند دختر را از پشت درب باز شنیدیم. او پیشنهاد کرد:

"بهتره بریم"

"همه چی رو به راهه"

او در حالی که هر دو ما را بلند می کرد گفت:

"نمی خوام اخراج بشی و گذشته از اون ما باید به رقصمون برسیم"

من دست در دست با پسری که با او شیمی تمرین کرده بودم و نامش را روی تخته سیاه نوشته بودم بیرون رفتم. زمانی که به سالن ورزش نزدیک می شدیم می توانستم سردی نگاههای خیره را احساس کنم. همه طوری به الکساندر نگاه می کردند که انگار از سیاره دیگری آمده بود و این همان شیوه ای بود که آنها همیشه به من نگاه می کردند. خانوم فای ، معلم فضول جبر دم در بلیطها را جمع می کرد.

"می بینم که برای رقص سر وقت رسیدی، خیلی بده که نمی تونی همین کار رو برای جبر انجام بدی"

او در حالی که مو شکافانه الکساندر را بررسی می کرد گفت:

"قبلات هرگز این اقا رو توی مدرسه ندیدم"

در حالی که بلیطها را به او می دادم و الکساندر را به داخل می کشیدم گفتم:

"فقط بلیطهاتو بگیر خانوم"

ما وارد باله برفی شدیم. نمی دانستم به این خاطر بود که با الکساندر بودم یا اینکه به خاطر اینکه اولین باری بود که می رقصیدم اما به نظرم امد که تا به حال سفید به این اندازه زیبا نبوده. قندیلهای پلاستیکی و گلوله های برفی از سقف اویزان بودند و کف زمین با پودر برف مانندی پوشانده شده بود. برف مصنوعی مستقیما از روی سقف به زمین می بارید. همه لباسهای درخشان زمستانی پوشیده بودند با لباسها و ژاکتهای مخملی، دستکشهای انگشتی، شال گردن و کلاه پوشیده بودند. تهویه مطبوع موجی از هوای سرد را به سمت من فرستاد. حتی گروه موسیقی راک "پوش اوپس" خودشان را با کلاههای دراز و چکمه های زمستانی با بقیه هماهنگ کرده بودند. نوشیدنی های خوشمزه در زیر تابلوی اعلام امتیاز قرار داشتند و متشکل از بستنی زمستانی، آب سیب و شکلات داغ بودند. می توانستم صدای نجوا ها ، خنده ها و و حبس شدن نفسها را زمانی که از کنار گروههای دانش آموزان رد می شدیم بشنوم. گروه موسیقی هم به ما نگاه می کرد. در حالی که سعی می کردم الکساندر را از مرکز توجه بودن خارج کردم پرسیدم:

"دلت می خواد قبل از اینکه بزرگترای بد عنق سر برسن یکم شکلات داغ بخوری؟"

او در حالی که رقاص ها را تماشا می کرد جواب داد:

"تشنه نیستم"

"فکر کی کردم گفته بودی همیشه تشنه؟"



گروه موسیقی شروع به نواختن نسخه الکتریکی زمستان سرزمین عجایب کرد. من در حالی که دستم را جلو می بردم پرسیدم:

"میشه با هم این رقص رو داشته باشیم؟"

زمانی که ما از میان پودر برف که بر کف سالن ریخته شده بود به سمت زمین رقص می رفتیم با شادی لبخند می زدیم، من در بهشت بودم. بهترین قرار را در باله برفی داشتم... جایی که هیچ کس شگفت انگیز تر از الکساندر نبود و او رویایی می رقصید. ما فراموش کردیم که در آنجا غریبه بودیم و طوری بدنهایمان را حرکت می دادیم که انگار در یک کلوب شیک بودیم. رقصیدن با اهنگها یکی پس از دیگری بدون توقف... به سردی یخ، بستنی و به سرمای ادم برفی.

گروه موسیقی شروع به نواختن اهنگ با تو ذوب می شوم کرد. همانطور که دانه های برف بر روی ما می ریختند سالن ورزش شروع به چرخیدن دور ما کرد. زمانی که من و الکساندر بر روی یک فوتبالیست مست که داشت بر روی کف یک فرشته برفی می ساخت افتادیم با خنده فریاد کشیدیم. وقتی که اهنگ تمام شد الکساندر را مثل دیوانه ها به خودم فشاردم، این رقص خصوصی ما بود. البته ما تنها نبودیم و یک صدای آشنا این را به من یاد اوری کرد. ترور که در کنار الکساندر ظاهر شده بود گفت:

"تیمارستان می دونه که از اونجا فرار کردی؟"

من الکساندر را به سمت میز خوراکی ها راهنمایی کردم و دو بستنی گیلز از آنجا برداشتم. ترور در حالی که ما را تعقیب می کرد پرسید:

"بزرگترت می دونه که اینجا جایی؟"

"گمشو ترور"

بدنم را مثل یک حفاظ جلوی الکساندر قرار دادم.

"اوه، پس عروس فرانکنشتاین سندروم قاندرگی زود رس دار"

"ترور بسه"

نمی توانستم واکنش الکساندر را ببینم اما می توانستم دستانش را که مرا به عقب می کشید را بر شانه هایم حس کنم.

"اما این فقط شروع راون، فقط شروع عشه، اونا سیاه چال برای رقصیدن ندارن؟"

او به الکساندر گفت:

"در واقع تو باید بیای مدرسه تا بتونی به مجلس رقصش بیای، اما فکر کنم توی جهنم دره شما هیچ قانونی وجود نداره"

من گفتم:

"خفه شو"

و با لحنی کنایه امیز پرسیدم:

"مگه خودت قرار نداری؟ یا نکنه طرف قرارت مته؟"



"خیلی خوبه"

به الکساندر گفت:

"اما اون خیلی هم زرنگه"

او در حالی که به در ورودی اشاره می کرد گفت:

"نه، طرف قرار من اونجاست"

من به ان سمت اشاره کردم و بکی را دیدم که با نگرانی کنار در ایستاده است. دامنی چین دار و بلند به همراه ژاکت صورتی کمرنگ، جوراب سفید بلند به همراه کفشهای راحتی پوشیده بود. قلبم بر روی زمین ریخت. احساس می کردم حالم بد است. ترور لاف زد:

"من یکم کارشو ساختم و این همش نیست عزیزم"

من با تمام وجود فریاد کشیدم:

"اگه اونو لمس کنی می کشمت"

"من اونو لمس نکردم، اما وقتش داره می رسه، رقص تازه شروع شده"

الکساندر به سختی مرا به سمت خودش بر گرداند و پرسید:

"راون، اینجا چه خبره؟"

ترور به بکی اشاره کرد تا به او ملحق شود. زمانی که به او نزدیک می شد حتی نگاهی هم به من نینداخت. ترور دستش را گرفت و به نرمی گونه اش را بوسید. حالم از این همه چابلوسی به هم می خورد. در حالی که دست بکی را گرفته بودم و سعی می کردم او را کنار بکشم گفتم:

"ولش کن"

الکساندر پرسید:

"راون، این همون پسریه که اذیتت می کنه؟"


ترور با افتخار پرسید:

"منظورت اینه که اون منو نمیشناسه؟ اون چیزی درباره ما نمی دونه؟"

سعی کردم توضیح بدهم:

"هیچ مایی وجود نداره. من اونو عصبانی کردم چون تنها دختر مدرسه ام که فکر می کنم اون اتیشی نیست، برای همینم اون منو ول نمی کنه، اما ترور، چطور جرئت کردی بکی و الکساندر رو داخل این قضایا بکشونی؟"

بکی هنوز نگاهش را به زمین دوخته بود. الکساندر گفت:



"فکر کنم وقتشه که راون رو به حال خودش بزاری رفیق"

"رفیق؟ حالا من رفیق عجیب الخلقه هام؟ می تونیم با هم بریم بیرون و فوتبال بازی کنیم؟ ببخشید اما برای اون لباسها یه قوانینی داریم. هیچ دندان نیش و شنلی در کار نیست، بر گرد به قبرستونت"

تهدیدش کردم:

"ترور بسه، همین الان یه درکونی می خوری"

الکساندر گفت:

"همه چی رو به راهه راون، بیا برگردیم به رقصمون"

فریاد کشیدم:

"بکی، ازش فاصله بگیر"

او از جایش تکان نخورد

"یه چیزی بگو بکی، زودباش یه چیزی بگو"

ترور جار زد:

"بکی قبلا گفته، اون خیلی چیزا گفته. خیلی خنده داره که مردم این شهر وقتی که ممکنه محصول باباشون با افتادن یه سیگار داخلش اتیش بگیره چطور به حرف میان و نمی تونن ساکت بشن"

او به سمت الکساندر برگشت:

"تو یاد می گیری که این شایعه پردازها از اونچه که تو فکر می کنی بهت نزدیک ترن"

من به بکی که داشت به کفشهای راحتی اش نگاه می کرد خیره شدم و او گفت:

"متاسفم راون، سعی کردم که بهت اخطار بدم امشب نیای اینجا"

"الکساندر با تعجب گفت:

"اون داره درباره چی حرف می زنه؟"

"بریم"

ترور اظهار کرد:

"من دارم درباره خون اشامها حرف می زنم"

الکساندر با تعجب گفت:

"خون اشامها"



"خفه شو ترور"

ترور ادامه داد:

"دارم درباره شایعات حرف می زنم"

الکساندر گفت:

"کدوم شایعات؟ من با دوست دخترم اوادم اینجا"

ترور با تعجب پرسید:

"دوست دختر؟ پس این رسمی شده، می خواین تا ابد با همدیگه باشید؟"

دستور دادم:

"ساکت شو"

"بهش بگو چرا رفتی توی خونه اش، بگو چی دیدی"

من در حالی که شروع به رفتن کرده بودم گفتم:

"ما از اینجا میریم"

اما الکساندر از جایش تکان نخورد

ترور ادامه داد:

"بهش بگو چرا خودتو روش انداختی"

"یک کلمه دیگه حرف نزن ترور"

"بگو چرا شما رفتین به قبرستون"

"خفه شو"

"و اینکه چرا غش کردی"


"خفه شو"

"و چرا هر ساعت به خودت توی اینه نگاه می کنی"

الکساندر با تحکم پرسید:

"اون داره درباره چی حرف می زنه؟"

ترور ادامه داد:



"و بهش درباره این هم بگو"

عکس فوری که از جای گاز گرفتگی الکساندر بود را نشان دادالکساندر عکس را گرفت و النرا بررسی کرد و گفت:

"این چیه؟"

ترور گفت:

اون از تو استفاده کرد، من شایعه رو قبل از بارش برف توی شهر پخش کردم، کاری کردم که همه توی شهر باور کنن توی خون اشامی، نکته با مزه اینجاست که عزیز تو، راون دوست داشتنتی بیشتر از هر کس دیگه ای شایعه ها رو باور کرد"

"خفه شو"

من این را فریاد کشیدم و بستنی زمستانی اب شده ام را به طرف صورت ترور پرتاب کردم. ترور در حالی که ذرات گیلاس منجمد از روی گونه اش پایین می چکید خندید. الکساندر به عکس خیره شده بود. آقای هریس در حالی که به این سمت می دوید پرسید:

"چه خبر شده؟"

الکساندر با اشفتگی و ناباوری به من نگاه کرد و بعد با ناامیدی از دحام جمعیت که منتظر واکنش بودند را بر انداز کرد، او با عصبانیت دستم را گرفت و مرا به سمت بیرون کشید، ما از اتاقی که بر فها در ان پایین می باریدند خارج شدیم و به زیر بارش باران قدم گذاشتیم. بکی در حالی که دنبال ما می دوید فریاد زد:

"صبر کنین"

الکساندر با تحکم در حالی که او را نادیده می گرفت گفت:

"چه اتفاقی افتاده راون؟ اون چطوری درباره ورود تو به خونه من میدونه؟ چطوری درباره قبرستون میدونه؟ از کجا می دونه که تو غش کردی؟ و این چیه؟"

این را در حالی که عکس فوری را به من نشان می داد اینرا پرسید

"الکساندر، تو درک نمی کنی"

"تو هیچ وقت بهم نگفتی چرا وارد خونه ام شدی"

من به چشمان تنها، عمیق و پر احساس خیره شدم. احساس بی گناهی اش، تعلق نداشتنش، چه می توانستم بگویم؟ نمی توانستم دروغ بگویم پس هیچ چیز نگفتم و فقط با تمام توانم او را در اغوش کشیدم. عکس از دست او افتاد، مرا کنار زد. او درخواست کرد:

"می خوام از خودت بشنوم"

اشکهایی که می ریخت به خوبی نمایان بود



"من به اونجا رفتم تا غلط بودن شایعه ها رو ثابت کنم، می خواستم اونا رو تموم کنم تا خونوادت بتونن در ارامش زندگی کنن"

"پس من برای تو فقط یه یه داستان ارواح بودم که می خواستی امتحانش کنی؟"

"نه، نه ، بکی بهش بگو که اینجوری نبوده"

بکی با ناراحتی فریاد زد:

"اینطوری نبوده، اون تمام مدت داشت درباره تو حرف می زد"

"من فکر می کردم تو فرق داری راون، اما تو از من استفاده کردی. تو هم شبیه بقیه ای"

الکساندر رویش را برگرداند و من بازویش را گرفتم و التماس کردم:

"ترو الکساندر. درسته، من شایعه ها رو باور کردم اما از همون بار اولی که دیدمت می دونستم هیچ وقت همچین حسی رو درباره هیچ کس دیگه ای نداشتم. این دلیلیه که من بقیه کارا رو انجام دادم"

"من فکر می کردم تو منو به خاطر خودم دوست داری، نه به خاطر چیزی که امکان داشت باشم یا چیزی که تو می خواستی بهش تبدیل بشی"

او فرار کرد و من نالیدم

"ترو"

اما او به من اعتنا نکرد. او رفته بود و به اتاقک زیر شیروانی بر می گشت. مثل طوفانی وارد سالن ورزش شدم. گروه موسیقی درحال استراحت بود و زمانی که داشتم از سالن عبور می کردم همه به من خیره شده بودند. ترور کف زد و اعلام کرد

"پایان، پایان و من به خودم میگم این بهترین کاری بود که تا حالا کردم."

فریاد کشیدم


"تو..."

و آقای هریس که می دید من به قصد کشتن او به سمتش می روم مرا از پشت گرفت. در حالی که بازوهایم به شدت درد گرفته بود و با این حال باز هم نا امیدانه تلاش می کردم تا از چنگال مربی فوتبال خلاص شوم فریاد کشیدم:

"تو شیطان مجسمی ترور، ترور میچل، تو یه هیولایی"

من به صورتهایی که اطرافم بودند نگاه کردم

"نمی تونید ببینید؟ شما دوست داشتی ترین، مهربون ترین، باهوش ترین فرد این شهر و دور انداختید در حالی که شرور ترین ، وحشی ترین، و شیطانی ترین هیولا رو به خاطر اینکه شبیه شما لباس می پوشه قبول کردید. ترور کسیه که زندگی ها رو نابود می کنه! و شما فقط نگاه می کنین که اون چطوری فوتبال بازی می کنه، یه فرشته رو از مهمونیتون میندازین بیرون چون سیاه می پوشه و مدرسه در خانه است"



اشکها از صورتم پایین غلطید و من به سمت بیرون دویدم. بکی پشت سر من دوید و فریاد کشید:

"متاسفم راون، متاسفم"

او را نادیده گرفتم و تمام راه را تا قصر دویدم و سعی کردم تا از روی دروازه که لیز شده بود رد شوم. زمانی که با کوبه در زدم شب پره های غول پیکر در اطراف چراغهای ایوان به پرواز در آمدند.

"الکساندر درو باز کن، الکساندر درو باز کن"

"سر انجام چراغ خاموش شد و شب پره های نا امید به سمت دیگری پرواز کردند. من گریه کنان روی پله های درب خانه نشستم. برای اولین بار در زندگیم در تاریکی هیچ آرامشی پیدا نکردم.

فصل بیستم:

پایان بازی

من تمام شب را گریه کردم و روز بعدش را به مدرسه نرفتم. هنگام ظهر به کاخ رفتم، انقدر دروازه اش را تکان دادم که فکر می کردم هر لحظه ممکن است از جا کنده شود. بالاخره از رویش رد شدم و با کوبه مار شکل ورودی قصر، در



زدم. پرده های اتاق زیر شیروانی تکان خوردند اما هیچ کس جواب نداد. به خانه که برگشتم به قصر زنگ زدم و با جیمسون که می گفت الکساندر خواب است صحبت کردم. او گفت:

"من بهش میگم شما زنگ زدی"

"لطفا بهش بگو من متاسفم"

می ترسیدم که جیمسون هم به اندازه الکساندر از من متنفر باشد. هر ساعت یک بار زنگ می زدم، جیمسون و من هر بار گفتگوی مشابهی داشتیم. الکساندر به تلفنهای من جواب نمی داد و من هم به تلفنهای بکی جواب نمی دادم. صبح روز بعد وقتی مادرم سعی کرد مرا از تخت بیرون بیاورد فریاد کشیدم:

"من از این به بعد مدرسه در خانه می شم"

"عزیزم، بهتره و لاش کنی"

"شما پدر رو ول کردید؟ الکساندر تنها شخص در تموم دنیا بود که منو درک می کرد و من خرابش کردم! من همشو خراب کردم"

"نه ترور میچل خرابش کرد. تو با اون مرد جوون خوب بودی، اون خوش شانس بود که تو رو داشت"

"این طور فکر می کنی؟"

من شروع به گریه کردم و اشکهایی به اندازه خود کاخ از چشمم جاری بود

"فکر کنم زندگی شو خراب کردم"

مادرم گوشه تخت نشست و به آرامی مرا در اغوش کشید، درست مثل زمانی که بیلی گریه می کرد. او گفت:

"اون تو رو می پرستید عزیزم"

می توانستم بوی زرد الوی شامپوی او را از موهای مخملین و قرمز رنگش و بوی شیرین و نرم عطرش را حس کنم. حالا زمانی بود که به مادرم احتیاج داشتم، من به او احتیاج داشتم تا به من بگوید که همه چیز درست خواهد شد. او ادامه داد:

"وقتی که اون اومد تو خونمون می تونستم ببینم که چقدر تو رو می پرستید، خجالت اوره که مردم درباره اون اینطوری حرف می زدن"

"تو هم یکی از همون مردم بودی، فکر کنم منم یکی از همونا بودم"

"نه تو نبود، تو اونو به خاطر کسی که واقعا بود دوست داشتی"

"من داشتم... منظورم اینه که دارم... واقعا دارم، اما الان دیگه خیلی دیر شده"

"هیچ وقت دیر نیست، اما در مورد دیر شدن حرف زدی، من دیرم شده و باید پدرتو به فرودگاه برسونم"

به او که داشت از در خارج می شد گفتم:

"به مدرسه زنگ بزن، بهشون بگو که من بیماری عشق گرفتم"

ملافه را روی سرم کشیدم

تا شب نتوانستم از جایم تکان بخورم، باید الکساندرم را می دیدم تا کمی احساسات درون ان بدن رنگ پریده اش را به حرکت در آورم و برای بخشش به او التماس کنم. نمی توانستم به کاخ بروم و نمی توانستم دزدکی وارد شوم.... احتمالا او این بار به پلیس زنگ می زد. تنها یک جای دیگر برای رفتن وجود داشت، تنها جایی که ممکن بود او برود.

با یک دسته گل نرگس در کوله پشتی ام به گورستان دالس ویل رفتم. به سرعت از میان سنگ قبرها می گذشتم و سعی می کردم مسیری را که بار قبل از ان آمده بودیم را به یاد بیاورم. هیجان زده و نگران بودم. با خودم تصور کردم که او او منتظر من است، به سختی مرا بغل می کنم و مرا بوسه باران خواهد کرد اما ان گاه با خودم فکر کردم: ایا او مرا خواهد بخشید؟ این اولین دعوی ما بود یا اخرینشان؟ سر انجام مقبره مادر بزرگش را یافتم اما الکساندر انجا نبود. گلها را رو به روی مقبره گذاشتم. شکم درد می کرد طوری که انگار داشت به داخل فرومی ریخت. اشکها شروع به فر ریختن از چشمانم کردند:

"مادر بزرگ"

به اطراف نگاه کردم اما چه کسی می توانست صدای مرا بشنود؟ اگر دلم می خواست می توانستم فریاد بزنم

"مادر بزرگ، من گند زدم، من یه گند بزرگ زدم، توی دنیا هیچ کس بیشتر از من دیوونه نوه شما نیست. می تونید به من کمک کنید؟ دلم خیلی براش تنگ شده. الکساندر باور داشت که من فکر می کنم اون فرق داره و من هم فکر می کنم متفاوته.... اما از بقیه مردم نه از من. من عاشقشم، میتونید بهم کمک کنین؟"

منتظر ماندم و به دنبال هر نشانه ای بودم، چیزی جادویی، یک معجزه.... خفاشها با صر و صدای زیاد بالای سرم پرواز می کردند. منتظر هر چیزی بودم، ولی انجا تنها صدای جیر جیرکها شنیده می شد. شاید برای اینکه معجزه اتفاق بیفتد یا نشانه ای ظاهر شود زمن بیشتری لازم بود. فقط می توانستم امیدوار باشم.


روز اول بیماری عشق تبدیل به روز دوم شد همانطور که به روز سوم و چهارم تبدیل شد. هر روز صبح فریاد می کشیدم:

"نمی تونین مجبورم کنین برم مدرسه"

و دوباره به رختخوابم بر میگشتم، جیمسون همچنان به گفتن اینکه الکساندر نمی تواند جواب تلفن را بدهد ادامه می داد. او پیشنهاد می کرد:

"اون به یکم زمان نیاز داره، لطفا تحمل کن"

تحمل؟ چطور می توانستم تحمل کنم وقتی که هر لحظه دور بودنمان از هم برایم مثل یک قرن می گذشت؟ صبح یکشنبه من یک میهمان نا خوانده داشتم. پدرم در حالی که راکت تنیس را روی تخت من می انداخت گفت:



"من تو رو به به یه مبارزه تن به تن دعوت می کنم"

او پرده ها را کنار زد و به خورشید اجازه داد تا من را کور کند"

"تنهام بزار"

"تو باید تمرین کنی"

او یک تی شرت سفید رنگ و دامن تنیس را روی تخت خوابم پرتاب کرد

"اینا مال مادرتن، فکر نکنم چیز سفید رنگی توی کتو هات پیدا کنم. حالا عجله کن تا نیم ساعت دیگه باید توی زمین بازی باشیم"

"اما من یه ساله که بازی نکردم"

"می دونم، برای همینم دارم تو رو با خودم می برم، می خوام امروز ازت ببرم"

او این را گفت و درب را بست، من از پشت درب بسته فریاد کشیدم:

"فکر کن که بردی"

"کلوب کشوری دالس ویل درست همانطوری بود که من انرا از سالها قبل به یاد داشتم..... پر زرق و برق و خسته کننده. فروشگاه تنیس مملو از دامن ها و جورابه های تنیس، توپهای نئونی و راکتهای فوق العاده گران قیمت بود. یک رستوران چهار ستاره هم انجا بود که پنج دلار بابت یک لیوان اب از شما می گرفت. لباسهای سفید مادرم تقریبا اندازه ام بود و به من می امد البته اگر از رژ لب سیاهم بگذریم، اما پدرم با ان کنار امد. فکر می کنم او از اینکه من به حالت عمودی در امده بودم خوشحال بود. من به دنبال هر توپی که پدرم پرتاب می کرد می دویدم و طوری به ان ضربه می زدم که انگار صورت ترور میچل را روی ان می دیدم. با تمام توانم به توپها ضربه می زدم و طبق معمول انها یا به تور می خوردند و یا به صورت او برخورد می کردند. بعد از اینکه نهار سفارش دادیم گفتم:

"تو عمدا گزاشتی ببرم"

"چطور ی عمدا گذاشتم ببری وقتی همه توپهاتو به تور می کوبونی؟ خیلی راحت دنبالشون میری و پرتشون می کنی"

"فکر کنم این اخری ها توپ هام رو به جهت های غلط می زدم. نباید می زاشتم ترور منو شکست بده، نباید شایعه ها رو باور می کردم. دلم خیلی برای الکساندر تنگ شده"

در زمان نهار پیش خدمت برای من سالاد سبزیجات و برای پدرم ماهی تن آورد. من به گوجه فرنگی، تخم مرغ ها و کاهو های رومانی خیره شدم

"پدر، فکر می کنی من هیچ وقت دوباره کسی مثل الکساندر رو ملاقات می کنم؟"

او در حالی که گازی به ساندویچش می زد پرسید:

"خودت چی فکر می کنی؟"



"فکر نمی کنم، فکر می کنم اون خودش بود، اون یه آدم به خصوصی بود که توی فیلمهای احساسی و رمانتیک پیدا می شد. اون مثل هیلث کلیف یا رومنو بود."

چشمان من دوباره با اشک نمناک شدند. او در حالی که دستمالش را به من می داد گفت:

"همه چی رو به راهه عزیزم. وقتی که من مادرتو دیدم عینک مدل جان لئونی می زدم و بلندی موهام تا وسطای کمرم می رسید. حتی نمی دونستم تیغ یا قیچی چه شکلی ان، پدر اون به خاطر ظاهرم و عقاید افراطیم از من خوشش نمیومد اما من و اون دنیا رو یه جور می دیدیم و این تمام چیزی یه که مهمه. اولین بار توی یه روز چارشنبه بود که من مادرتو روز چمن دانشکده و در حالی که شلوار قهوه ای و نیم پوش سفید تنش بود و با اون موهای بلندش به بالا خیره شده بود دیدم. من به سمتش رفتم و ازش پرسیدم داره به چی نگاه می کنه؟ اون در جواب گفت: "اون پرنده مادر داره به بچش غذا میده، زیبا نیست؟ اون یه کلاغ سیاهه(راون) و بعد اون چند خط از ادگار الن پو برام خونده. به خنده افتادم و اون پرسید "داری به چی می خندی؟" بهت بگم اون یه زاغ بود نه یه کلاغ سیاه و اون گفت "اوه به خاطر اینکه که من دیشب تو یه پارتنی حسابی بودم" و بعد همراه من شروع به خندیدن کرد و گفت "اما اونا به یه اندازه زیبا نیستن؟" و من درست همونجا و در همون لحظه بهش گفتم: اره اما تو زیبا تری"

"تو اینو بهش گفتی؟"

"نباید اینو بهت می گفتم!"

"مامان همیشه درباره اینکه من چطوری اسمم رو به دست اوردم بهم می گفت اما هیچ وقت به پارتنی اشاره نکرده بود"

از تمام جهان ممنون بودم که ان روز پدر و مادرم به یک کلاغ سیاه نگاه می کردند نه به یک سنجاب، نتیجه اش می توانست فاجعه امیز باشد.

"پدر، من باید چی کار کنم؟"

"این یکی رو دیگه خودت باید بفهمی اما توپ دوباره افتاده تو زمین تو و اینبار نزنش توی توی صورت کسی، فقط چشمتو باز کن دستت رو درست بچرخون"

ما سالاد را رها کردیم چون نمی توانستیم ان را به همراه استعاره های تنیسی پدرم با هم هضم کنم. به شدت گیج شده بودم و نمی دانستم چه باید بکنم. باید به توپ ضربه می زدم یا منتظر می ماندم تا به طرفم بیاید. زمانی که شنیدم صدایی به من می گوید:


"تو خوب بازی نمی کنی راون"

پدرم مشغول وقت تلف کردن با یکی از دوستانش بود. به عقب چرخیدم و مت را دیدم که به کناره شمارشگر تکیه داده است. با تعجب پاسخ دادم

"من کلا" نمی تونم بازی کنم"

به دنبال ترور به اطرافم نگاهی انداختم و مت ادامه داد:

"درباره تنیس حرف نمی زرم دارم درباره مدرسه صحبت می کنم، درباره ترور. نگران نباش اون اینجا نیست"



در حالی که راکتم را محکم در مشتم می فشردم گفتم:

"پس تو می خواهی به بلایی سر من بیاری؟ اینجا توی این باشگاه؟"

"نه من سعی دارم تمومش کنم. منظورم کاریه که اون با تو بکی و همه می کنه، حتی با من که بهترین دوستتم. اما تو از همه ادمای اینجا حمایت کردی و حتی از اونا خوشت نمی یاد"

او شروع به خندیدن کرد

"ما با تو بد رفتاری کردیم و تو هنوز به خاطر ما حواست به کارای ترور بود"

من در حالی که به دنبال دوربینهای مخفی شده می گشتم گفتم:

"ما جلوی دوربین مخفی هستیم؟"

"تو با لباس پوشیدن و طرز فکرت به این شهر رنگ و روی تازه ای دادی، تو به این که مردم درباره تو چی فکر می کنن اهمیت نمی دادی و توی این شهر همه چی روی اینکه مردم چی فکر می کنند میگذره"

در حالی که خیره خیره به او می نگریستم پرسیدم:

"ترور توی فروشگاه هدیه قایم شده؟"

"باله برفی طرز فکر خیلی از مردم رو تغییر داده، ترور از همه بچه های مدرسه استفاده کرد و در نهایت از همه شون یه احمق ساخت. فکر کنم با اون حرفات بیدارمون کردی"

بالاخره فهمیدم که انجا هیچ دوربین مخفی وجود ندارد و ترور هم جایی ان اطراف پنهان نشده است. مت شوخی نمی کرد، گفتم:

"ارزوم بودد الکساندر هم این چیزایی که تو گفتی رو میشنید. من اونو ندیدم و از اینکه دوباره هیچ وقت اونو نبینم ناراحتم"

در حالی که دوباره اشکم جاری می شد گفتم:

"ترور همه چیز رو خراب کرد"

"لعنت به ترور"

چندین نفر به ما نگاه کردن چون تا به حال نشنیده بودند که هیچ کس در کلوب بی ادبی کند حتی اگر بعد از دست دادن یک ضربه باخته بودند. مت در حالی که به سمتی می رفت گفت:

"باید برم راون، می بینیم"

پدرم بعد از رفتن مت با یک مرد که به طرز چشمگیری برنزه بود نزدیک من امد و گفت:

"می خوام با یه دوست قدیمی من آشنا بشی راون"

ان مرد گفت:



"از دیدنت خوشحالم راون، مدت‌ها گذشته، حسابی بزرگ شدی طوری که بدون رژ لب‌ت نمی‌تونستم بشناسمت. منو یادت میاد؟"

چطور می‌تونستم او را فراموش کنم؟ اولین باری که به قصر وارد شدم، پنجره زیر زمین، کلاه قرمز، بوسه گرمی که که از پسر دوست داشتنتی ای که می‌خواست همراه بقیه باشد دریافت کردم.

"جک پترسون، البته که تو رو یادم میاد، اما نمی‌تونم باور کنم که تو منو یادت میاد"

"من همیشه به یادتم"

پدرم پرسید:

"شما دو نفر از کجا همدیگه رو میشناسین؟"

جک در حالی که چشمانش می‌درخشید با چشمتی پاسخ داد:

"از مدرسه"

جک از من پرسید:

"خوب الان چی کار می‌کنی؟ شایعه‌ها میگن که این روزا از درب ورودی وارد قصر میشی"

"خوب، من وارد شدم اما...."

پدرم به سرعت گفت:

"جک به تازگی به شهر برگشته و فروشگاه پدرشو اداره می‌کنه"

جک گفت:

"اره، یه جورایی، بهت تخفیف می‌دم"

"هنوزم لوازم ارایشی سیاه و چکمه‌های جنگی می‌فروشین؟"

جک خندید و مت‌ناگهان برگشت و گفت:

"فکر کنم یه چیزایی عوض نشدن"

جک پرسید:

"حاضری تا بریم مت؟"

با تعجب پرسیدم:

"تو مت رو میشناسی؟"

"ما پسر عموایم، خوشحالم که برگشتم.... باید یه کارایی درباره این مردمی که اطرافمون جمع شدن بکنم"



فصل بیست و یکم:

تاریکی و روشنایی

شنبه عصر بود. من تی شرت تمیز بکسم را پوشیده بودم و داشتم با حرکت اهسته دراکولا را تماشا می کردم. فیلم را در لحظه ای که بلا بر روی هلن چاندلر که خوابیده بود خم شده بود نگه داشتم و زمانی را به یاد آوردم که که الکساندر مرا



بر روی کانپه سیاه چرمی بوسید. ارزومندانه به تصویر خیره شدم و صحنه را کمی جلوتر بردم. صدای زنگ در مرا از خلسه و تاسفی که به حال خودم می خوردم بیرون آورد. فریاد کشیدم:

"یکی بره بازش کنه"

و ناگهان به یاد آوردم که خوانواده ام برای دیدم فیلم بیرون رفته اند. از سوراخ در به بیرون نگاه کردم اما هیچ چیزی ندیدم. بعد دوباره نگاه کردم و بکی را دیدم که روی پله ها ایستاده بود. در را باز کردم و پرسیدم:

"چی می خوای؟"

"لباس بپوش"

"فکر کردم اومدی تا عذر خواهی کنی"

"متاسفم اما باید حرفمو باور کنی، باید همین الان به قصر بیای"

"برو خونت"

"راون زود باش"

"چی شده؟"

"لطفا راون، عجله کن"

به طرف طبقه بالا دویدم و تی شرت و شلوار جین مشکی ام را پوشیدم. به طبقه پایین دویدم و او در حالی که بازویم را گرفته بود و مرا به سمت بیرون می کشید گفت:

"عجله کن"

زمانی که وارد ماشین پدر او شدیم او را با سوالات خودم بمباران کردم اما او از جواب دادن به من خود داری کرد. با خودم قصر را تصور کردم که با شعار نوشته ها پوشیده شده بود، پنجره ها شکسته شده و ترور و فوتبالیستهای ورزشکاری که بر بالای سر الکساندر خونین ایستاده بودند و آن وقت یک تصویر وحشت ناک دیگر اما یک تصویر بی سر و صدا تصور کردم: یک نشانه برای فروش بیرون دروازه و اینکه دیگر پرده ای تیره پشت پنجره زیر شیروانی اویزان نشده بود. بکی نه در مقابل قصر بلکه دو بلوک آن طرف تر پارک کرده بود. پرسیدم:

"چی شده؟ چرا نزدیک تر پارک نکردی؟"

اما زمانی که از ماشین بیرون آمدم دیدم که تعداد زیادی ماشین در طول جاده منتهی به قصر پارک کرده اند که برای این خیابان خلوت غیر عادی بود. کمی دور تر دو زن را که طوری لباس سیاه پوشیده بودند که انگار داشتند به مراسم تدفین می رفتند دیدم اما آنها داشتند به سرعت حرکت می کردند و چراغ قوه در دست داشتند. قلبم فرو افتاد. فریاد کشیدم:

"نمی تونیم انجامش بدیم"

بدتر اینکه یک مرد هم که لباس سیاهی پوشیده بود به همراه چراغ قوه ای روشن داشت به به همان طرف می رفت. دیوانه شدم، همه چیز در درون من متوقف شد. این درست شبیه به پایان فیلم فرانکنشتاین بود.... تمام مردم شهر جمع می



شوند تا قصر را بسوزانند و فرانکی بیچاره را از خانه اش بیرون کنند. این یک نسخه کوچک تر از ان بود. نمی توانستم باور کنم این اتفاق می افتاد. می توانستم از همین حالا بوی دود را حس کنم، فریاد کشیدم:

"نه، نه"

اما مرد قبلا از دروازه جلویی رد شده بود. تاریک ترین تصور من داشت در برابر چشمانم به حقیقت می پیوست، از دحام کوچکی از مردم دالس ویل در محوطه جلویی قصر جمع شده بودند. چرا مردم محافظه کار شهر لباسهای خون اشامی سیاه پوشیده بودند؟ همه جا تاریک بود و من فکر می کردم باید یک عینک افتابی بزنم اما سرخی بکی مرا متقائد کرد که باید یک دید عالی از آنچه روی می داد داشته باشم. تمام مردمی که ان اطراف زندگی می کردند با حالتی صمیمی دور هم جمع شده بودند. از هیچ کدام از اینها سر در نمی اوردم. این هم یکی دیگر از شوخی های بیمار گونه انها بود؟ و بعد من نشان بالای قصر را دیدم که همه چیز را به طرز خارق العاده ای روشن کرد:

"به همسایگی ما خوش آمدید"

بکی گفت:

"دیرتر بهتر از هیچ وقته"

نوار قرمزی از در اویزان شده بود و نور چراغها تپه را روشن کرده بود. یک نفر از وسط محوطه من و بکی را صدا زد. به عقب چرخیدم و روبی را انجا دیدم. او یک لباس نایلونی چسبان سیاه پوشیده بود و چکمه های پاشنه بلند گوگو پایش کرده بود. وقتی که خودش را بررسی کرد شبیه به دختر بچه خوش خنده مدرسه ای شده بود که دارد بعد از دعوا لباسهای سیاهش را چک می کند. او پیرتر بود اما به نوعی با نمک بود.

حتی با این ظاهرش هم او درست مثل یکی از مدلهای فشن پاریس راه می رفت. حتی سگ پودل سفید رنگ او هم یک قلاده و ژاکت حیوانات سیاه رنگی به تن داشت. جنیس در حالی که یک نیم تنه مشکی و چکمه های جنگی پوشیده بود گفت:

"منو شناختی؟"

بعد در حالی که به لاک ناخن سیاه رنگش اشاره می کرد گفت:

"به نظرت به من میاد؟"

"سیاه به همه میاد"

در حالی که به سمت بالای جاده می رفتیم بکی دوباره شروع به حرف زدن کرد:

"سعی کردم که بهت بگم به باله برفی نیای اما ترور از من اخاذی کرد. حتی مواقعی که من به خاطرت حاضر نشدم به خاطر من اونجا بودی، منو می بخشی؟"

"حواسم خیلی پرت بود، به اخطار هات توجه نکردم و تو الان به خاطر من اینجایی"

دستش را گرفتم:

"خوشحالم که دیگه تحت نفوذ ترور نیستی"



در همان حال که بکی و من به راهمان به سمت بالای تپه و مهمانی شلوغ انجا ادامه می دادیم به جک پترسون که بلوز یقه اسکی و شلوار جین سیاهی پوشیده بود برخورد کردیم. او اعتراف کرد:

"تموم این سالها منتظر بودم تا لحظه درستش فرا برسه تا لطفت رو جبران کنم، من وسایل مهمونی رو جور کردم، دیگه هیچ چیز سیاهی توی فروشگاهمون باقی نمونه"

حالا و بعد از این همه سال نوبت من بود تا به او یک بوسه سپاسگزاری بدهم. جک در حالی که به پسری که لباس مدل دکتر مارتینزی سیاه رنگی پوشیده بود و موهای بلندی داشت اشاره می کرد گفت:

"این که همه لباس سیاه بپوشن نظر من نبود"

ان پسر مت بود، او گفت:

"هی دختر، متاسفم که نمی تونستیم بزاریم ببینیش، مجبور بودیم بکی رو دنبالت بفرستیم. گذشته از همه چیز نمی تونستیم بدون حضور تو به خاطر ورود به شهر به الکساندر خوش امد بگیم"

چشمانم درخشید و او ادامه داد:

"الکساندر تمام طول شب داشت درباره تو می پرسید"

بدون اینکه توان حرف زدن داشته باشم دیوانه وار اطراف را بر انداز کردم. می خواستم همه را بغل کنم اما الکساندر کجا بود؟

مت به جلو اشاره کرد و گفت:

"فکر کنم داخل پیداش می کنی"

"باورم نمیشه تو این کار رو کردی"

فکر دیدن دوباره الکساندر مرا هیجان زده کرده بود. مت را به شیوه رابی محکم بغل کردم. فکر کنم او هم مثل من به خاطر مهربانی ام یکه خورده بود. او گفت:

"فکر کنم بهتره بری اونجا... قبل از اینکه افتاب طلوع کنه"

لحظه ای مکث کردم و به یاد اوردم که دالس ویل یک نقطه ننگ دارد. از مت پرسیدم:

"اون که توی این گوشه و کنار کمین نکرده؟"


"کی؟"

"می دونی کی"

"ترور؟ اون دعوت نشده"

من شصتم را برای او بالا اوردم و گفتم:

"ممنونم مت، خیلی خیلی ممنونم"



"در واقع تو این کار رو کردی، خوبه گاه گاهی توی بخشهای وحشیانه مون قدمی بزنینم"

بکی بازویم را گرفت و به سمت قصر برد. یک میز تنقلات رو به روی درب بود که بر روی ان اب میوه و پاپ کورن ، مشروب و تنقلات به مقدار زیادی قرار داشت. تمام چیزهایی که ان شب من و الکساندر در حین تماشای تلوزون در این خانه داشتیم. با تعجب گفتیم:

"امکان نداره"

به بکی خیره شدم و وقتی که فهمیدم چه شده گفتیم:

"من حتی درباره لیوانهای گرون قیمت هم بهت گفته بودم؟"

"اگه من اونو راز نگه می داشتم که دیگه خوراکی نداشتیم"

او به ظاهر خودش را عصبانی نشان داد اما من لبخند زدم و در حالی که با خودم فکری می کردم گفتم:

"خوشحالم که تو انقدر حافظه خوبی داری، این مهمونی ایده کی بود؟"

بکی به چند قلم جلو تر خیره شد و من از گوشه چشمم متوجه دو نفر که طوری دست در دست همدیگر داشتند که گویی به ماه غسل آمده اند شدم. انها والدین من بودند! مادر من نیم تنه مشکی ، صندل های پاشنه بلند مشکی و یک پیراهن نازک سیاه پوشیده بود و گرنبند عشق سرخ رنگی به گردن داشت. پدرم عینک مدل لنو جان زده بود و شلوار لویی و پیراهن مشکی که دکمه هایش تا نیمه باز بودند بر تن داشت. من که تعجب کرده بودم حیرت زده پرسیدم:

"مواد زدین؟"

مادرم در جواب گفت:

"سلام عزیزم، باید یه کاری می کردیم تا از توی تخت خواب بیاریمت بیرون"

پدرم خندید و دو پسر کوچک در لباس دراکولا با سر و صدای فراوان پیدایشان شد. یکی از انها با دستانش شنلش را گرفته بود و وانمود می کرد که دارد به سمت من پرواز می کند. او بیلی بود. او گفت:

"اومدم تا خونتو بخورم، به نظر میاد از بقیه جدا افتادی"

"تو با نمک ترین خون اشامی هستی که من تا حالا دیدم"

"واقعا؟ پس من روز دو شنبه توی مدرسه هم همینو می پوشم"

پدرم به او پرخاش کرد:

"اوه نه، تو اینکارو نمی کنی. یه ادم افراطی دیگه توی خونه بیشتر از چیزیه که من می تونم تحمل کنم"

پدرم کمک خواهانه به مادرم نگاه کرد، بیلی چشمکی به من زد و پرواز کنان رفت. جیمسون در حالی که یک کت سیاه در دست داشت از قصر خارج شد. او در حالی که کت را به پدرم میداد گفت:

"اینم از کت شما آقای مدیسون، پسره نمی زاشت اونو پس بدم، یه چیزایی درباره عطر دخترتون می گفت"

به شدت شرم‌منده شده بودم و داشتم از درون از خجالت اب می شدم. او ادامه داد:

"خوشحالم که دوباره می بینمتون دوشیزه راون"

می خواستم الکساندر را ببینم، می خواستم الکساندر را درست در همان لحظه ببینم. می خواستم صورتش، موهایش و چشمانش را ببینم. می خواستم ببینم که او هنوز هم مثل قبلا به نظر می رسد، ببینم که هنوز هم ارتباط عشقی ما برقرار است یا اینکه تمام اینها یک دروغ است. جیمسون که گویی ذهن مرا خوانده بود گفت:

"نمی خواید بیاید تو؟"

من سپاسگزارانه از اینکه جدای از آن اجتماع یا مهمانی می توانستیم خصوصی همدیگر را ببینم قدم به داخل گذاشتم. داخل قصر ساکت بود، تاریک و بدون هیچ صدای موسیقی از اتاقک زیر شیروانی و راه تنها با نور تعداد کمی شمع روشن شده بود. اتاق پذیرایی، ناهار خوری، آشپزخانه و تالار ورودی را گشتم. از پلکان بزرگ بالا رفتم و نجوا کنان گفتم:

"الکساندر؟ الکساندر؟"

قلبم به شدت می زد و سرم داغ شده بود. به حمام، کتابخانه و اتاق خواب اصلی نگاهی انداختم، صدایی از اتاق تلوزیون شنیدم. رنفیلد داشت درباره کنت دراکولا برای دکتر جاسوسی می کرد. در همین صحنه بود که الکساندر من را بوسیده بود و من غش کردم. دقیقه ای روی کاناپه نشستم و با بی صبری منتظر بازگشت او شدم اما به قدری نگران و پریشان بودم که دوباره به تالار ورودی باز گشتم. به پلکان زنگ زده سرخ رنگی که به اتاقک زیر شیروانی ختم می شد نگاهی انداختم

"الکساندر؟"

این پلکان! دربی که در بالای پله کان قرار داشت بسته بود. درب او، اتاق او، اتاقی که اجازه نمی داد من ببینم. با ملایمت به درب ضربه زدم، جوابی داده نشد. دوباره در زدم:

"الکساندر؟ منم راون، الکساندر؟"

پشت آن در دنیای او قرار داشت، دنیایی که من هرگز ندیده بودم. دنیایی که جواب تمام سوالاتی که در ذهن من بود را در خود داشت او چطور روزش را سپری می کرد؟ چطور شبهایش را می گذراند؟ دستگیره را پیچاندم و در با صدای کوچکی باز شد. آن در قفل نبود. بیشتر از هر چیزی می خواستم تا آنرا فشار دهم و باز کنم، تا آنجا را جستجو کنم. این همان کاریست که در درسها با آن شروع می شود: با فضولی، از گذشته هیچ چیز یاد نگرفته بودم؟ نفس عمیقی کشیدم و با اطمینان بر خلاف وسوسه ام عمل کردم. درب را بستم و با اطمینان و به سرعت از پله های حیر کنان منتهی به اتاق زیر شیروانی پایین رفتم. در کنار درب ورودی لحظه ای مکث کردم و زمانی که دوباره همان حضور آشنا را حس کردم به عقب چرخیدم.

او اینجا بود، درست مثل شوالیه شب، با آن چشمان تیره، عمیق، دوست داشتنی، آرام، تنها، ستایش گر، باهوش، رویایی و مهربانش به من نگاه می کرد. بی اختیار گفتم:

"اصلا نمی خواستم بهت صدمه بزنم، من همیشه تو رو به خاطر کسی که هستی دوست دارم"

الکساندر هیچ حرفی نزد:

"من خیلی احمق بودم، تو جالب ترین اتفاقی هستی که توی تمام دالس ویل افتاده، باید فکر کنی دارم بچه گونه حرف می زنم"

"او هنوز هم یک کلام حرف نمی زد"

"یه چیزی بگو، بگو که من کاملا عقب افتادم، بگو که ازم متنفری"

"می دونستم که ما بیشتر شبهه به همیم تا متفاوت"

با تعجب پرسیدم:

"می دونستی؟"

"مادر بزرگم به من گفت"

"اون با تو حرف زد!"

"نه، اون مرده ابله، من گلها رو دیدم"

دستش را برای گرفتن دست من دراز کرد و با لحنی مرموزانه گفت:

"یه چیزی دارم که باید نشونت بدم"

در حالی که دستش را می گرفتم گفتم:

"اتاق رو؟"


"اره، یه چیزی توی اتاقم، اون بالاخره آماده شد"

ان؟ تخیل من به سرعت به کار افتاد. الکساندر ان بالا در اتاقش چه کاری انجام می داد. این "ان چیز" مرده بود یا زنده؟ او مرا به سمت بالای راهروی بزرگ و پله کان زنگ زده منتهی به اتاقک زیر شیروانی راهنمایی کرد. در حالی که درب را باز می کرد گفت:

"وقتشه که راز منو بدونی یا حداقل بیشتر اونو"

به جز نور مهتاب که از میان پنجره به داخل می تابید باقی اتاق تاریک بود. چند قدم جلو تر یک صندلی راحتی و یک تخت دو نفره برای استراحت بر روی زمین قرار داشت. ملافه مشکی رنگ ارامش بخشی بر روی تخت چوبهای بلوط پهن شده بود. تختی درست شبیه به تخت همه نوجوانان دیگر و نه یک تابوت، بعد این نقاشی ها بود که توجه مرا به خود جلب کرد. بیگ بن با خفاشهایی که در اطراف صفحه ساعتش پرواز می کردند، قلعه ای روی تپه، برج ایفل به شکل سرو ته و انجا گورستان دالس ویل هم بود و مادر بزرگش که از بالای مقبره اش لبخند می زد. تصویری از پنجره اتاق زیر شیروانی اش با قصه ای که دیگران می گفتند. او شوخی کرد:

"اون مال دوره تاریکی منه"



در حالی که نزدیک تر می رفتم گفتم:

"اونا با شکوهن"

رنگ همه جا پخش شده بود، حتی بر روی کف زمین

"تو خارق العاده ای"

"مطمئن نبودم از اونا خوشت بیاد"

"اینا باور نکردنی ان"

متوجه سه پایه ای شدم که با تکه ای پارچه کرباس پوشانده شده بود، او گفت:

"نگران نباش، گاز نمی گیره"

رو به روی ان برای لحظه ای مکث کردم و به این فکر کردم که چه چیزی ممکن بود بر روی ان برگه نقاشی شده باشد و برای اولین بار تخیلاتم مرا نا امید کردند. به اهستگی گوشه پارچه را گرفتم و انرا کنار زدم درست همان طوری که روکش اینه ها را در زیر زمین خانه الکساندر کنار زده بودم. گیج شده بودم، داشتم به خودم که لباس باله برفی را بعلاوه گل سینه رز سرخم که بر بالای سینه ام نصب شده بود پوشیده بودم نگاه می کردم اما سبد کدو حلوابی را درون بازویم داشتم در حالی که در یک دستم اسنک و در دست دیگرم حلقه عنکبوتی داشتم. ستاره ها بر بالای سرم می درخشیدند و دانه های برف در اطراف من می باریدند و لبخندی بزرگ داشتم که دندان های خون اشامی قلبی ام را نمایان می کرد، گفتم:

"اون درست شبیه منه، فکرشم نمی کردم که تو انقدر هنرمند باشی، منظورم اینه که.... می دونستم تو اون نقاشی های توی زیر زمین رو کشیدی و اون نصفه شب تو با سطل رنگ وسط جاده بودی اما باورم نمی شد"

او متفکرانه پرسید:

"اون تو بودی؟"

"چرا وسط جاده وایساده بودی؟"

"داشتم میرفتم قبرستون تا این نقاشی رو از مقبره مادر بزرگم بکشم"

"مگه نقاشا نباید از تیوپهای رنگ استفاده کنن؟"


"من خودم رنگامو مخلوط می کنم"

"باورم نمی شه، تو یه هنرمندی، حالا همه چی معنی میده"

او با ارامش گفت:

"خوشحالم که ازش خوشت اومد، بهتره برگردیم به مهمونی قبل از اینکه یه چیز واقعی برای غیبت کردن دستشون بدیم"

"فکر کنم درست میگی، می دونی این شهر روی شایعه ها می چرخه"



بعد از اینکه به جمعیت سیاه پوش دالس ویل ملحق شدیم در حالی که یک سودا را به دست من می داد گفت:

"عجیب نیست؟ امشب ما بین اینا غریبه نیستیم"

"اجازه بده تا امشب ازش لذت ببریم، فردا همه چی به حالت عادیش بر می گرده"

افراد شیطان مهمانی لبخند می زدند و خوش می گذرانند اما ان وقت بود که من متوجه هیبتی شدم که داشت به اهستگی از جاده بالا می آمد. در حالی که نفسم را حبس می کردم گفتم:

"ترور! اون اینجا چی کار می کنه؟"

او در حالی که وارد مهمانی می شد فریاد زد:

"اون و تموم خونوادش هیولان"

گفتم:

"دوباره نه"

تمام چشمها به ترور دوخته شده بود، به سرعت گفتم:

"الکساندر، برگرد داخل"

اما او از جایش تکان نخورد. ترور در حالی که به جفت وحشی من اشاره می کرد گفت:

"اون نصفه شب با اون عجیب الخلقه میره توی قبرستون"

و ان وقت فریاد کشید:

"قبل از اینکه اون بیاد اینجا این دور و بر هیچ خفاشی نبود"

من گفتم:

"و قبل از اومدن تو به اینجا هیچ بازنده ای توی شهر نبود"

پدرم با تحکم دستور داد:

"راون، اروم باش"

مت در حالی که با جک پترسون که از پشت سر او را دنبال می کرد جلو تر می آمد گفت:

"بس کن"

ترور پر خاش کنان در حالی که به خراش روی گردنش اشاره می کرد گفت:

"اینجا رو نگاه کن، یه خفاش به من حمله کرده"

روبی گفت:



"من دیگه دارم عصبانی می شم"

مت با خستگی گفت:

"بیا بریم ترور"

ترور گفت:

"وقتی داشتیم میومدم اینجا اتفاق افتاد، به خونتون زنگ زدم و مادرت گفت به مهمونی توی این قصر مسخره اومدی، چت شده؟ تو باید با من بری بیرون"

مت جواب داد:

"این کار رو خودت با خودت کردی، من باید تو رو اطراف شهر می چرخوندم تا تو بتونی شایعات احمقانه رو همه جا پخش کنی، به اندازه کافی با من بازی کردی ترور"

ترور فریاد کشید:

"اما من راست میگم، اونا خون اشامن"

مت گفت:

"و من راست میگم وقتی می گم تو رو به اینجا دعوت نکرده بودم"

ترور در حالی که به همه ما نگاه می کرد بحث کرد:

"شما بچه ها دیوونه شدین، مهمونی با عجیب الخلقه ها!"

پدرم در حالی که در برابر او می ایستاد گفت:

"خیله خوب ترور، بسه دیگه"

الکساندر در حالی که گیج شده بود گفت:

"من هیچ کاری با این یارو نکردم"

من تایید کردم:

"فکر کنم همه ما اینو می دونیم"

ترور با چشمان تشنه به خونس به ما نگاه کرد و گفت:

"اما..."

بالاخره پدرم در حالی که دستش را روی شانه ترور می گذاشت گفت:

"ترجیه می دم به پدرت زنگ نزدم"



ترور از شدت عصبانیت داشت بخار می کرد اما به سمت خارج از محوطه دوید. انجا هیچ کس نبود که از جک هایش خوشش بیاید، طرف او را بگیرد و فکر کند چون او گل پیروزی را زده خارق العاده است. هیچ دختر خندانی دلش نمی خواست با او قرار بگذارد یا بیرون برود چون او دیگر مشهور شده بود. دیگر هیچ راهی به جز ترک انجا برایش باقی نمانده بود. در حالی که مثل یک طوفان از انجا می رفت گفت:

"فقط صبر کن... پدر من صاحب این شهره"

این تنها چیزی بود که او می توانست بگوید. مادرم زمانی که او در میان تاریکی شب ناپدید می شد به او پیشنهاد کرد:

"یادت نره روش یخ بزاری"

"مامان اون به یه تفنگ برای اروم شدن احتیاج داره نه یه تیکه یخ"

همه ما او را که بالاخره داشت می رفت تماشا کردیم. پدرم شوخی کرد:

"خیله خوب، باید برنامه بچینیم تا یه طومار بنویسیم اما فکر کنم توش غلط املائی پیدا بشه"

"جمعیت به آرامی خندیدند. من و الکساندر به آرامی همدیگر را بغل کردیم. بچه ها در اطراف ما می چرخیدند و وانمود می کردند که خون اشام هستند. کمی بعد الکساندر باید از همسایه هایش خداحافظی می کرد، بکی مرا در حالی که داشتم میز خوراکی ها را تمیز می کردم پیدا کرد. او گفت:

"متاسفم"

"می خوای برای باقی عمرت ازم معذرت خواهی کنی؟"

من او را به شیوه رابی محکم بغل کردم. بکی با چشمانی خسته گفت:

"فردا می بینمت"

"فکر کنم پدر و مادرت رفتن"

"اونا سر ساعت توی مزرعه ان می دونی که، سر موقع می خوابن و بلند می شن"

در حالی که گیج شده بودم پرسیدم:

"پس کی قراره ما رو برسونه؟"

"مت"

"مت؟"

او به من لبخند زد و من هم لبخند کوچکی زدم و او ادامه داد:

"اون به اون پر افاده ای که به نظر می رسه نیست"

"می دونم. کی فکرشو می کرد؟"



"اون قبلا تراکتور سوار نشده، فکر می کنی اون اینو به همه دخترا میگه؟"

"نه، فکر می کنم منظورش واقعا همونه"

مت درست همان طوری که ترور را صدا می زد گفت:

"زود باش بکی"

من گفتم:

"یه دقیقه دیگه اونجام"

وقتی که الکساندر با موهای صاف به عقب شاننه شده و دندانهای خون اشامی قلبی اش در حالی که شنل پوشیده بود از پله کان پایین آمد من در حال کمک کردن به جیمسون بودم تا آخرین کیسه زباله های مهمانی را دور بریزد. من گفتم:

"خون اشام رویایی من"

"او مرا در تالار ورودی نزدیک تر کشید و گفت:

"تو امشب سعی کردی که منو نجات بدی، تا ابد ازت ممنونم"

با لبخندی گفتم:

"تا ابد"

"امیدوارم بطونم یه روزی لطفت رو جبران کنم"

زمانی که گردنم را گاز گرفت خندیدم و بعد ناله کردم که:

"نمی خوام برم، اما بکی منتظرمه"

پرسیدم:

"فردا می بینمت؟ توی همون زمان خفاشی و توی همون کانال خفاشی؟"

او تا درب مرا همراهی کرد و به شوخی با دندانهای خون اشامی اش گازی از گردن من گرفت. خندیدم و سعی کردم تا دندانهای خون اشامی را از دهانش بیرون بیاورم

او با تعجب گفت:

"اخ"

"نباید اونا رو می چسبوندی"

او پرسید:

"راون، تو که دیگه خون اشام ها رو باور نداری مگه نه؟"

"فکر کنم تو تو اون زمینه منو درمان کردی، اما من هنوزم میخوام رژ لب سیاهمو نگه دارم"

او یک بوسه طولانی و بهشتی به عنوان شب به خیر به من داد. زمانی که داشتم انجا را ترک می کردم متوجه شدم که آینه رابی روی پله های جلوی خانه افتاده است و انرا برداشتم. انرا باز کردم تا رژ لبم را تجدید کنم و انعکاس قصر را در ان دیدم. شنیدم که الکساندر گفت:

"خوابای خوب ببینی"

اما او در اینینه ظاهر نشده بود. به عقب چرخیدم و به وضوح الکساندر در میان درب ایستاده بود اما زمانی که من دوباره آینه را بررسی کردم او رفته بود. وقتی بک بار دیگر چرخیدم کوبه مار شکل را که به من خیره شده بود دیدم. با ان به شدت در زدم:

"الکساندر! الکساندر!"

با نا باوری از کنار در به عقب برگشتم و به آرامی عقب تر رفتم و به بالا و پنجره اتاقک زیر شیروانی خیره شدم. نوری روشن شد، صدا زد:

"الکساندر!"

و او از پشت پنجره بیرون آمد: پسر وحشی من، جفت وحشی من، شاهزاده وحشی من، شوالیه شبهای من، ارزو مندانه به پایین و به من نگاه کرد. او با کف دستش شیشه پنجره را لمس کرد. بی حرکت ایستادم و وقتی می خواستم به سمت او بروم او به پشت پرده رفت و نور محو شد

فصل بیست و دوم:

خط مرگ



رویایی بچه گی من به حقیقت پیوسته بود اما حالا ان بیشتر شبیه به یک کابوس شده بود. تمام شب را بیدار بودم و سعی می کردم انرا درک کنم. پسری که من عاشقش بودم واقعا یک خون اشام بود؟ ایا من باید تا ابدیت با یک هیولای دوست داشتنی زندگی می کردم؟ من همانطوری که همیشه رویایش را داشتم به این حادثه عکس العمل نشان ندادم. به شبکه سی ان ان زنگ نزدم. در حقیقت در تمام طول راه برگشت تا خانه با بکی یک کلمه هم حرف نزدم، تنها با نا باوری از پنجره به بیرون خیره شده بودم در حالی که او مشغول لاس زدن با مت بود.

در خانه من در اتاق خوابم را قفل کردم. در کتابهای خون اشامی ام به دنبال جواب گشتم اما چیزی پیدا نکردم. تصمیم گرفتم به او بگویم که عاشقش هستم و اینکه او چه چیزی است اصلا مهم نیست. راز او پیش من جایش امن بود اما ایا من آماده بودم تا تمام چیزهایی را که می شناختم رها کنم؟ دنیایم را به دنیای او پیوند بزنم؟ والدینم را ترک کنم؟ بکی؟ حتی بیلی؟

برای آخرین بار در انعکاسم در آینه تمام قد نگاه کردم. روز بعد را در گورستان و در جلوی مقبره بارونس سپری کردم. به محض اینکه خورشید غروب کرد به سمت قصر حرکت کردم. وقتی به اطراف تپه رسیدم متوجه شدم که دربها قفل شده بودند. حصارها را بر انداز کردم و متوجه شدم قصر از حالت عادی اش هم ترسناک تر است. مرسدس رفته بود و چراغها خاموش شده بودند. بارها و بارها زنگ را به صدا در آوردم. چندین بار با کوبه ماری در زدم، هیچ کس پاسخ نداد. از میان پنجره اتاق پذیرایی به داخل نگاه کردم. پارچه های سفید بر روی اساسیه پهن شده بودند. به اطراف دویدم و دماغم را به همه پنجره ها فشردم.

نمی توانستم نفس بکشم، جعبه ها دیگر بر روی زمین نبودند. قلبم فرو ریخت. نمی توانستم اب دهانم را ببلم، به همان پنجره خرابی که قبلا برای دزدکی وارد شدن از ان استفاده کرده بودم رسیدم اما وقتی انرا باز کردم پاکتی بزرگ که نام من روی ان حک شده بود بیرون افتاد. به سمت در جلو دویدم و انرا زیر نور چراغ نگه داشتم. نام خودم را بر روی نامه دیدم. کارتی سیاه رنگ را از ان بیرون کشیدم. با رنگی به سرخی خون چهار کلمه نوشته شده بود:

"به خاطر اینکه عاشقتم"

کلمات را با انگشتانم لمس کردم و بعد نامه را به روی قلبم فشردم. زمانی که با خستگی به دروازه قصر تکیه دادم قطرات اشک از صورتم جاری بود. این یک تیر به قلب من بود. پرنده ها بر بالای سرم پرواز می کردند و وقتی به بالا نگاه کردم دیدم که انها بر بالای یک درخت پرواز می کنند. یکی از انها شیرجه رفت و بالای دروازه اهنی و کنار من فرود آمد، یک خفاش بود. بالهایش هنوز باز باقی مانده بودند و نگاه خیره اش به من دوخته شده بود. سایه او بر روی زمین افتاد، نفس کشیدن او با من هم زمان بود. خفاشها نابینا هستند اما به نظر می رسید این یکی مستقیما به روح من خیره شده است. اهسته به سمت او حرکت کردم

"الکساندر"

و ان گاه او پرواز کرد و دور شد.



با تشکر از شما که تا این لحظه با وجود ضعفها و کاستی ها این داستان را دنبال کردیدو انشالله به زودی جلد های دیگر این کتاب را هم ترجمه کرده و در اختیار شما قرار می دهم

با تشکر

حمید یکتا

برای دریافت ادامه ماجراهای راون و الکساندر به وبلاگ زیر مراجعه کنید

www.dragonageorigins.mihanblog.com